



دیباچہ نوری شاعنامہ

ہدایہ بیضی

دیباجہی نوین شاہنامہ

[فیلمنامہ]

بہرام بھینانی

انتشارات روشنگران



انتشارات روشنگران - تهران - صندوق پستی ۵۸۱۷-۱۵۸۷۵

۵ دیباچه‌ی نوین شاهنامه (فیلم نامه) - تابستان ۱۳۶۵

۵ نوشته‌ی بهرام بیضایی

۵ چاپ سوم؛ پاییز ۱۳۷۱

۵ تعداد؛ سه هزار نسخه

۵ طرح روی جلد؛ آیدین آغداشلو

۵ چاپ و صحافی؛ خوشه

۵ همه‌ی حقوق برای نویسنده محفوظ است.

«و چیزها اندرین نامه بیایند که سهمگین نماید؛ و این نیکوست
چون مغز آن بدانی. – این همه درست آید به نزدیک دانایان و
بخردان به معنی، و آن که دشمن دانش بُود این را زشت گرداند.
مقدمه‌ی قدیم شاهنامه [ی نثر ابو منصور] ۳۲۶ هجری

شهر. روز. خارجی

هوای ابری. بناهای کاهنگی توس، برخی باروکار آهکی و انگشت شمار با سر در گچی، بر شیب چند اشکوبی دامنه. رفت و آمد هر روزه‌ی مردمان با شغل‌های هر روزه در گذرهای پائین و بالا، که چون راه مورچگان در این روستای برهم است. با فرود آمدن تصویر، گروهی بیست سی نفره در گذری دیده می‌شود که جسدی را بردوش می‌برند. تصویر نزدیک آنان. بر بام خانه‌ای مردکی زشت‌رو و سرتراشیده گوئی مرده را شناخته؛ ناگاه از خوشی فریاد می‌زند و برمی‌جهد، و سپس ناگهان پاچه‌ی پیراهن بلند راسته‌ی خود را به دامن جمع می‌کند و بام به بام می‌دود و خود را می‌رساند به بام رباطی و سر به دریچه‌ای فرو می‌کند و فریادها می‌کشد که از آنها فقط پژواکی گنگ می‌شنویم ولی نشانه‌های دستش به سوی جسد است. تصویر پائین می‌کشد و دیده می‌شود که از در رباط متعصبی دانشمند غریوکشان بیرون می‌دود و در پی او چند تنی؛ هیاهوکنان و گردافشان مخالف می‌دوند تا روبروی مرده بران می‌رسند. دانشمند خون به چهره دویله دستهایش را می‌گشاید که همراهانش پیش‌تر نروند، و فریاد می‌کند.

دانشمند راه کج کنید! این راه شما نیست که ملعونی را بر دوش
می برید. راه کج کنید - زود! - تا ولایت به کفر
نیالوده!

مرده بران سرگردان هم را می نگرند و بعضی ترسیده.

مرد بیک ای استاد، خون میاه نکن؛ بفرما چه ناروا شده؟
دانشمند هیهات ای نادان از نادانی شما! - من رها نکنم تا
جنازه‌ی او به گورستان مسلمانان برسد که او مدح
گیرکان گفته است. به کفرآبادش ببرید که کفر از او
آباد!

ولوله در مرده بران؛ بیشترین کناره می گیرند یا می خوند دست مرد دانشمند را
می بوسند به عذرخواهی؛ اما چند تنی هنوز سر در نیاورده اند.

مرد دو استاد، زبانم لال این چه منکر است می گوئیدتان؟ او هر
که باشد مرده است، و نیست تا جوابی بگوئیدمان، و داور
نهان چشم به راهش در دنیای دیگرست.

دانشمند غم بیدینان می خوری بیدین؟ هیچ لابه نشنوم هرگز! -
آتش پرستم اگر داور نهان سرخط بهشت به نامم نکند
بدین تعصب که بر دینش می کنم. خورش کنید ملعون
را. زود!

از سرایشب کوچه مردک زشت روی پیشین و جمعی مریدان دوان دوان و
غبارانگیز می رسند؛ چند تنی شان هریک سنگی برمی دارند و برخی شان
پیش تر دامن پر از سنگ کرده اند. مرده بران نگران و ترسان جسد را بر زمین
می نهند. یکی شان عذرخواهان کنار می کشد.

مرد سه رحم کنیتان استاد؛ ما ندانستیم او کی بود. غریب مرگ
دیدیمش، گفتیم بر زمین نماند. مگر کیست که سزاوار

خاک نیست؟

دانشمند زبان بپر! نام نامبارکش بر زبان نمی برم که ثوابم به کفر نیامیزد، و کفر نام او به ثواب ذکر همچو منی. پاک شود دنیا از هر نام همچو وی! بپرید این جنازه را تا نزد من؛ سنگ بردارید —

تکاپوی جمع. مرد چهار خود را پیش می اندازد؛ التماس کنان.
مرد چهار قال نکنیتان بزرگوان که اگر همه پراکنده شوند چگونه بایدش برد؟ [به دیگران] او هوی نایستید، کمک بدهیتان!

جسد را برمی دارند؛ خشنودی مریدان، با سنگ های تهید در کف شان.
دانشمند بجنید! صبرم عنان پاره می کند؛ زود! توس را از وجودش پاک کنید!

درون و بیرون دروازه. روز ابری. خارجی

تصویر توس از دورتر، و پل ویرانش میان دو بخش آن. و هنگامی گنگ مرد دانشمند میان جمع. جوانکی از تماشاگران این غامه می دود از سراسیمه کوچه ای باریک به سوی میدانگاهی در گذری پائین تر، و خود را می رساند به حلقه ی جمعی که در میدانگاه نشسته اند و میانشان راوی و پسرزاده اش رزم جامه در بر — ایستاده — رستم بازی در می آورند. جوانک سراسیمه راوی و پسر را می خواند و آنها بی اختیار بازی را نگه می دارند و به سویش می روند، با ادامه ی حرکت تصویر به پائین حالا درون و بیرون توس دیده می شود که دیواری ستر آنها را از هم جدا کرده؛ شش مرد جسد بردوش از دروازه بیرون می آیند و آرام آرام از جاده ی روبروی دروازه به سوی چپ بیرون می روند تا در میانک پشت دیوار جانی بی مدعی میانند. دوتاشان بیل و کلنگ بردوش

دارند. تصویرش مرد و جسد در راه؛ با صدائی که باد می برد.

مرد یک چه بودی اگر مسافر قافله‌ی خود بودم، تا چاووش چنین قافله!

مرد دو پاگیرتان شد. چه راهی آمدیتان از چه جای دور به این
هوای غریبی! خود ما از حاشیه آمدیمان مثلاً جنس
تاخت بزنیم.

مرد سه شکرکنیتان که سبک وزن است؛ با مرگش چیزی از
توس کم نمی شود.

مرد دو چه وقت قبان داریست؟ دست کم دمی بدهید برای
آمرزشی!

مرد چهار دل خوش! آنهمه ناسزا بس تان نبود؟

مرد دو بیا، این هم زمین بی صاحب!

کلنگ به زمین می خورد. باد پارچه‌ی روی پیکره را پس می زند. چشمان
فردوسی به آسمان می نگرد. یکی پارچه را روی صورتش می کشد. ناگهان
از دروازه راوی دوان دوان می رسد، و پسرزاده‌ی پانزده ساله اش در پی او.

راوی [گریان] بیا پسر، بدو! چه تند می دوی به این شتاب؟ —
می دوم و نمی خواهم برسم. چرا ایستاده‌ای — بیا؛ پای
تو هم به زمین چسبیده؟

در برابر حیرت شش مرد، خود را می اندازد سر گودالی که جد را ته آن
خوابانده‌اند. رو به آسمان نعره می زند.

راوی توس دروغگو، راست گفتنت این بود؟ [به مردان] از کجا
دانستید که اینجا؟

مرد دو بیخش همشهری، صاحب این زمینی تان؟

راوی اوست صاحب این زمین!

مرد یک [حیران] می شناسی؟

راوی [گریبان می درد] می شناسم و نه - نمی شناسم. [گریبان
 می دود دست پسر را می گیرد و پیش می کشد] بیا پسر، بیا که
 ببینی مردان بزرگ چه اندازه کوچکنند.
 مرد سه با این زره برتن، کی هستی تان همشهری؟
 راوی [فرباد می کند] امروز رستم دستان بودم، و فردا رستم
 فرخزادم.
 پسر [گریبان چهره می پوشاند] امروز سیاوشم و فردا ایرج!
 چهار مرد سر به هم می آورند.
 مرد یک بالاخره می شناسد یا نه؟
 راوی گریبان به سوی گور برمی گردد.
 راوی اگر نامش او را حتی از این گور محروم می کند نه -
 نمی شناسم، نمی شناسم.
 مرد سه [ترمینه] انگشت نمای خلائق نشویمان. یکهو دیدی
 بهت نان نمی فروشند.
 مرد دو یکهو دیدی زنت بهت حرام است.
 مرد یک من که لعنت نمی خرم.
 مرد چهار همه شاهدیتان؛ من حتی یک دعا هم برایش نخواندم.
 دور می شوند. مرد بیل به دست و مرد کلنگ به دوش نگران می دودلند و
 سپس سراسیمه دنبال آنها می روند. راوی اشک ریزان مشت مشت خاک در
 گور می کند.
 راوی نه! من ترا نمی شناسم. من اهل توسم؛ من مقم را
 می خواهم، نان شبم را، بستمرو همسرم را. من ترا
 نمی شناسم.
 با همه ی توان با مشت خاک به گودال می ریزد و می موید.

راوی نمی شناسم — [می ریزد] نمی شناسم.

پس به او پیوسته است. تصویر غروبی نور؛ دو شبح پشته‌ی کوچک خاک را همچنان در گودال می ریزند. باد اندک غباری می گذارند. حرکت تصویر به راست؛ به سوی دروازه. از بالای دروازه‌ی توس بانگ طبل و نقاره‌ی فقیرانه‌ای برمی خیزد که به معنای اعلام غروب است. چند الاغ باری و خرکچی هایشان و چند پیاده‌ی توپره به پشت روی جاده می شتابند که پشت درنماتند. دروازه بان پیر از هر خرکچی سکه‌ای می گیرد. صدای غبار گرفته و خسته‌ی به درون روندگان خفه و مبهم.

یکی بالا رودی ام.

دیگری پائین رودی.

دربان جوان [به بعدی] بالا رودی از این طرف!

بعدی خدا نخواهد بالا رودی باشم.

بعدی خفه!

دربان پیر بی حرف! بالا رودی راه خودش پائین رودی راه خودش.

خیر پیش!

در حالی که به درون روندگان به سوی گذرهای شهر نور می شوند، دروازه بان پیرتر آغاز می کند دروازه را ببندد. دروازه بان جوان ترمی آید بیرون نگاهی می کند که کسی در جاده نمانده باشد و در بوق می دمد. چشمش می افتد به راوی و پسرزاده اش آن دور، که حالا با پشت خمیده و سرپای خاک آلود بر سر گور پُر شده ایستاده اند. به بوق دوم آنها به خود می آیند، و در حالی که چهره‌ی اشک آلود با دست پنهان کرده اند، پریشان واروشکسته می شتابند و به درون می روند. دروازه بان جوان برای رهایی از ترس بیابان زودتر بوق سوم را هم زده است، و سپس می رود به کمک دروازه بان پیر؛ و اینک دو لنگه‌ی دروازه با ناله‌ی لولاهاش، کند و سنگین، بسته می شود — و

در پی آن صدای بسته شدن کلون‌های در

دروازه از درون. غروب. خارجی [ادامه]

دوسه نقاره‌چی مفلوک از پله‌های دروازه پائین می‌آیند و سازها را تحویل می‌دهند تا به خانه‌های خود بروند. همان‌گاه که دروازه‌بان جوان‌تر کلون‌ها را یک‌یک می‌اندازد، دروازه‌بان پیرتر لوح به دست گزارش می‌خواند.

دربان پیرتر شش کلون.

دربان جوان‌تر بسته.

دربان پیرتر شش قفل.

دربان جوان‌تر کلید!

دربان پیرتر زره.

دربان جوان‌تر تحویل.

دربان پیرتر خود.

دربان جوان‌تر همچنین.

دربان پیرتر نیزه.

دربان جوان‌تر همچنین.

دربان پیرتر جامگی.

دربان جوان‌تر همچنین.

دربان پیرتر سه بار سلام صبح و ظهر و شام از نقاره‌خانه به قرار

معمول، آمد و رفت اهل توس از بالا رودی و پائین رودی

و دواب از خارج و وارد به قرار معمول —

دربان جوان‌تر [در حال جامه عوض کردن] بیرون دروازه —

دربان پیرتر ها؟

دربان جوان‌تر که خاک اسپرند.

دریان پیرتر کی بود؟

دریان جوان‌تر من چه بداتم؟

دریان پیرتر
[شانه بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد] محاسبه‌ی حق العبور
آیند و روند به قرار معمول ضبط صندوق. آمد و رفت
پیک و چاپار و ایلچی و برید به قرار معمول. به گواهی
ما چاکرانِ خانه‌زادِ آستان بندگیِ ظل‌اللهی حضرت
خليفة القادر بالله و دستِ دستِ حضرتش سلطانِ غازی
محمود یمین‌الدوله، که عمرشان درازباد. روز فلان از
ماه فلان از سال چهارصد و یازده از هجرت بهترین خلق
عالم صلوة الله علیه؛ تمته به عزته! چیزی از قلم نیفتاد.

دریان جوان‌تر [بی‌حوصله دور شده] شب خوش.

دریان پیرتر [بی‌حوصله به قراولخانه می‌رود] خوابهای خیر!

توس. نیمه شب. خارجی

تصویر همه‌ی شهر با کورسوی چندی چراغ از پس پنجره‌ها؛ و از هر صدائی
خاموش. تا گهان فریادی وحشت زده و طولانی از سوز جگر.

پشت دیوار. نیمه شب. خارجی

تصویر به گور نزدیک می‌شود؛ به صدای فریاد دیوار توس در زمینه فرو
می‌ریزد.

بامها و گذر. نیمه شب. خارجی

پنجره‌های بسیاری روشن می‌شود. از هر در کسی بیرون می‌دود و از هر پنجره
کسی می‌نگردد. حالا بیده می‌شود که مرد دانشمند سراپا در آتش می‌سوزد و

می دود و نعره می کشد. چهره های ترسان نگرندگان؛ برخی با زبان بند آمده، و برخی که برمی گردند تا نبینند. دو سه تن از مرده بران بام به بام به یکدیگر می پیونند. بر بام دورتر راوی و پسرزاده و اهل خانه. دانشمند نالان در آتش می دود و می سوزد. مردک زشت روی و مردان ناتوان از کمکی — بی تاب. ناله های جانخراش مرد دانشمند در آتش.

مرد یک [مبهوت] این خواب من است!

مرد سه هاه — پس شما هم دیدیتان؟

مرد یک در واقعه مرا گفتند آن دانشمند دوزخ خرید بدین فضولی

که کرد و خود را داور واپسین شمرد؛ که صد هزار ثواب

چنین خودبین به رنج چنومردی تاوان نشود.

دانشمند بی تاب در آتش فریاد می کند؛ مردان به هم می نگرند.

مرد دو مگر آن که به خاک اسپردیم کی بود؟

بیرون دیوار سحرگاه. خارجی

از کوی و گذر بسیاری با چراغ بر سر گور می آیند. از همان دور شگفت زده می بینند که بخشی از دیوار شهر فرو ریخته و فاصله ی میان شهر و گور از میان رفته. مرد دو و مرد سه و مرد چهار ناباور می دوند دیوار ریخته را بررسی می کنند و مرد یک شگفت زده به گور می نگرد.

مرد یک او کیست با این درجات؟

صدای نقاره ی سحرگاهی. دروازه نالان باز می شود. دروازه بان پسر بیرون می آید و نفسی بلند می کشد. ناگهان می ماند و گوئی از خوابی پریده باشد چشم خود را می مالد و دوباره می نگرد؛ از نگاه او گروهی که با چراغ بر سر گورند. تصویر نزدیک؛ از فروریختگی دیوار مردمی چراغ به دست می آیند. همایه آمده، صحاف آمده، راوی آمده، نسخه فروش آمده، آهنگر آمده، نجار

آئینه، عامل پیشین توس آئینه، نساخ آئینه، و دیگران. ناگهان از کنار دروازه بان پیرتر، مردک زشت رو و همراهان جوان جوان می رسند، از کنار دروازه بان جوان تر که شگفت زده است نیز می گذرند و پیش می روند. به دیدن آنها راوی از جا می پرد.

راوی ای شما که بر این گورید، زیر جامه درشت پوشیده اید تا

کلوخ انداز و چوب کش را سپری باشدتان؟

مردک زشت روی و همراهان می مانند و دشمن وارد روی می نگرند؛ راوی نیز. پسرزاده اش و دیگران جلوی حمله ی احتمالی اش را می گیرند. مرد چهار خود را به مرد یک می رساند.

مرد چهار شناختیمان؛ همین بود که دیروز رستمی کردی!

راوی [خروشان] شادی نکنید — که با مرگ فردوسی شما نیز

مرده اید!

مرد یک فردوسی؟

راوی بسا که شما مرده اید و اونه!

مردک زشت روی با همه ی خشم می کوشد و جلوی حمله ی همراهان را می گیرد. مرد یک خود را بر خاک می اندازد.

مرد یک پس تو اینجائی! آه شاعری تو می گشتم. توسی توس

نلبیده ای که منم برای دستبوس تو اینهمه راه آئیم —

[فریاد می کند] تا ترا در گور کرده باشم؟ [گریان] من

کتابت را از برم!

مرد دو [نگران شانه های او را تکان می دهد تا به خورد بیاورد] قافه نان

می رود!

مرد یک بگذار قافه برود؛ من او را دیدم. دیره، دیرا — من او را

دیدم!

مرد دو سه و چهار به هم می پیوندند و حیران به وی می نگرند. عامل می نشیند.

عامل [به گور] سلام از غریبی به غریبی دیگر!

مرد زشت روی بر گور می نشیند؛ همراهان به پیروی از وی. نجار اشک چشم خود را پاک می کند. مرد یک سر برمی دارد و می نگرد.

مرد یک پس سه تن شما باید آنها باشید که او نام برده است [با نگاه می جوید] تو راوی هستی، شاید تو نتاخی، و شاید تو عامل پیشین!

همسایه نه، ما فقط همسایه بودیم؛ عامل آنجاست!

مرد یک [سرخم می کند] بر شما درود!

عامل و نساخ سرخم می کنند. راوی می نشیند.

راوی او می دانست!

دیگران به وی می نگرند. راوی به سختی لب و ا می کند؛ به گور می نگرد و سپس به دروازه که از آن خودش و فردوسی بیرون می آیند.

صدای راوی روزی از دروازه بیرون آمدیم. هوایی خوش بود. زاله می بارید و جان تازه می شد. مرا گفت خرم جهانی است اگر بگذارند.

مرد زشت روی و همراهان به این طعنه دروی می نگرند؛ از پشت سرشان فردوسی درباران می گذرد.

راوی مرا گفت کاش چیزیم بود تا همچند گوری خریدمی و نیازمند گوربانان نبودمی!

مرد زشت روی و همراهان در خود پیچان روی بر می گردانند. تصویر سرازیر از فردوسی؛ زیردانه های ریزبارش در زمین گشاده ی تخت.

صدای راوی گفتمش استاد، من عمری از کنار رنج تونان خوردم؛ این
زمین مراست، از خود گیر.
فردوسی در بارش به سوی رنگین کمان دور می شود.

صدای راوی فرمود راستی هیچ آرزویم جز این بر نیامده. آری در
توس، جز گوری پاداش مرد هنر نیست.
راوی به گور خیره می ماند.

راوی همینجا بودیم. همین جا! و او بر گور خویش ایستاده
بود.

چهار مرد خمیده بر خود به خاک می نگرند. آهنگری صدا چشم خود را پاک
می کند. همسایه به حسی روبروی گرداند؛ مرد زشت رو برخاستن همسایه را
می بیند.

همسایه اینک دخترش!

از دیوار فرور ریخته زنی پریشان گیسو و سپلمو در جامه‌ی بلند سپید با
چوبدست بلند می آید. عامل پیشین و نماخ به احترام برمی خیزند، و در پی
ایشان بسیاری راه باز می کنند؛ او می آید، خیره به گور - بی اشک - و
لال سان مویه می کند؛ به آوازی غریب.

مرد یک [درمندی آنچه دانسته] آه - لالی، از سخنوری!

همسایه [به مرد زشت روی گرنش می کند] هنر شماست!

صداهای گنگ در دناک دختر.

نماخ [زیر لب] ای زبان بریده بیشتر بنال؛ تنها تویی پدر

نشلی!

مرد زشت رو بی طاقت بلند می شود.

مرد زشت رو نه! باور نمی کنم! خوابی که تو دیدی را من نیز دیده‌ام.

باور نمی کنم که فردوس برین او را بخشیده باشند!

مرد یک در خواب من این نبود.

مرد زشت رو [دردآلود] در خواب من ولی بود! [می غرزد] نه! دیوانه ام که باور کنم!

می رود و پیروان پشت سرش. ناگهان ولوله‌ی تاخت سواران و اسبانی که در جاده نزدیک می شوند؛ سواران همه تن سلاح پوشیده، رئیس شان کج می کند به سوی این سوگواران و از میان غبارانگیخته فریاد می کند.

رئیس آیا کسی از شما فردوسی را می شناسید؟ هه! — کسی که بداند و نشان ندهد سر به تیغ سلطان باخته. لب تر کنید! بگوئید مردی به این نام کجاست؟

جمع گور را نشان می دهد. رئیس خشمگین دست به شمشیر می برد.
رئیس شوخی با رایب سلطان؟

برخی از جمع ترسان دستها بر سر می نهند و ویله کنان گرد گور می نشینند. رئیس جا خورده و باور آورده، دهنه می گرداند و دور خود چرخ می زند و فریاد می کند.

رئیس اینجا! اینجا! [به سوگواران] پس! کنار! پس! [به سواران] این طرف! [به گور] سر پیچی؟ [به سواران که می آیند] باز این کج اندیش با سلطان طبل مخالف زد! بگیردش؛ گور را در محاصره گیرید — زود!

سواران در چشم بر هم زدنی پائین می پرند و چند تنشان شمشیرکش سوگواران را پس می رانند و دیگرانشان پی در پی چهار سوی گور نیزه‌هایی به زمین می کوبند و تا سرگردانی گرد گور زندانی ساخته‌اند. جمع ترسان پس کشیده؛ دختر از آن سوی زندان نیزه‌ها لبخندی بیرنگ بر لب می آورد.

رئیس [به چند سوار] چهار چشم نگهبان باشید — [به چند تن دیگر] فکر آب و نان کنید — [به چند تن دیگر] و شما

چهارنعل بروید چا پارخانه کبوترپیک بفرستد — [به چند
تن دیگر] شما بروید والی خانه [به قلی ها] خبر بیاورید با
پاداش مطانی چه باید کرد؟

لبخند خشنودی از لب مرد زشت روی و همراهان می پرد. سواران دسته دسته
از هر سوی تازند.

مرد زشت رو پاداش؟

همراه یک سلطان از ماست؛ چه پاداشی؟

صحاف [زیر لب] اندک زری که به چشم آیندگان می باشد.

مرد زشت رو من می مانم!

سواران تازان از دروازه می گذرند و از دو سوی دروازه بان پیرتر و جوان تر که
گیج اینهمه اند شلاق کش و سُم کوب دور می شوند. مرد زشت روی خشمگین
سرگور می نشیند، همراهان پشت سرش.

مرد زشت رو [نیش خورده] پاداش! سلطان وی را دشمن خونی است، و

چندان هم کریم نیست!

همراه یک روزگار چرخیده یا باز مصلحتی نو؟

تصویر می رود به سوی عامل پیشین —

عامل [با گور] در تنگدستی تو بخشنده گان کجا بودند؟

تصویر می رود به سوی نساخ —

نساخ [با گور] تو بیست و پنج سال شاهنامه می سرودی که این

سلطان به تخت برآمد. این چه نیرنگ است که تیغ بندی

خواستی به رنج تو خویش را تبارنامه بسازد؟

تصویر می رود به سوی دختر. صدای شکستن چیزی —؛ دختر به تصویر
می نگرد.

خانه باغ فردوسی. روز خارجی [گذشته]

در اوج یک درگیری فردوسی شرمگین و برافروخته از دربیرون می زند؛ با فاصله ای پشت سرش همسرش و پسر کوچک و دختر بسیار کوچک تر. فردوسی با چهره‌ی مبهوت نساخ روبرو می شود.

فردوسی [پردرد] مرا در خانه بانوئی است — که از خانه کم مباد — که به یادم می آورد همیشه در انبار نیست و جوته کشیده و آرد بلهکاریم. آه دیلمی چه بگویم — آه در اتیانم نیست. ببخش، می نویسم و چیزی برای نوشتن نمی آورم.

همسر [می گنجد] ما را سفره‌ای پهن بود که هر روز دهها تن بر آن مهمان بودند، از وقتی او به شاهنامه نشست مهمان بیشتر است و انبار خالی تر!

فردوسی [دور می شود] باغبان برود، کلیور برود، آبیار برود —

همسر [می گذرد] شاید شرم کنی که بگویی زن برود، کودکان بروند. ما می رویم پیش از آن که بگویی!

فردوسی به خواهشی خاموش سر راهش را می گیرد؛ واژه‌هایی نمی یابد و فرو می خورد.

همسر آی — بگو، تو مرا می خواهی چون این دفترها را می توانم خوانند. تو مرا می خواهی چون تا هشت پشت پدرانم دیران بودند، و از آنهمه دفترها که پدران تو در چاه نهان کردند، در جهاز من چیزی بود.

فردوسی شاهنامه فراموش می کنم!

همسر [تند] این کار را نکن!

فردوسی [دستهای او را می گیرد] ترا برای همه ات می خواهم، که

از مهربانی چون بارانی؛ گاهی اگر چند تند شود. [زن رو
برمی گرداند] اگر بروی خشکم!

دور می شود. زن با دستهای در هوا مانده، و گرهی در گلو، میان فشار
عاطفی اش می ماند. بچه ها خود را به دامان او می رسانند؛ او دست بر سرشان
می کشد.

نساخ [آرام نزدیک می شود] استاد، مرا نان با خلعت دیوانی
فراهم است؛ تو این سربلندی از من دریغ مدار که طومار
پدران می نویسم - [فردوسی می خواهد حرفی بزند او
پشدمنی می کند] - اگر تو رایگانی عمر گذاشته ای مرا
نیز خط به رایگانی گیر.

فردوسی شرمگین و انکارکنان دور می شود.

نساخ قبول استاد؛ مزد می گیرم. در برابر این نسخه، نسخه ای
نیز برای خود می نویسم.

فردوسی [ناباور دروی می نگرد] به این رنج می ارزد؟

گور [ادامه]

نساخ می ارزید. حالا نسخه ای هست که بتوان ازوی
بازنوشت. بین آنچه را که از خانه ها بیرون کشیدند تا
محو کنند پاداش آورده اند.

تکاپو در سپاه. رئیس میانشان می گردد و دستور می دهد.

رئیس از نفس نیفتید؛ اطراق! زود اردو بزنید! نگهبانی به
نوبت با پیشگ؛ چهارچهار! اردو مردم آماده. پس چه
شد؛ چرا نمی شنوم؟

در شیپور می دمند. بیرق هایی بر زمین فرو می رود. گرداگرد آسمان از علامتها

و درفشها رنگین شده. نمدهایی پهن می شود و زینها بالشِ سرمی شود؛ بر سر
رئیس سائبانی و برای نشستش کرسی کوتاهی می رسد. رئیس به صدای
غریبی رو برمی گرداند؛ تصویر دختر که آوایی گنگ و شورانگیز از خود در
می آورد، به معنای گونه ای سوگواری.

رئیس بی صدا! خفه!

قراول ساکت! حق مویه نیست؟

دختر ادامه می دهد ولی بی صدا. چشم‌ها اشک آلود است ولی بی صدا.
راوی لبخند می زند؛ اندیشه‌ی او به صدا درمی آید.

صدای راوی تو کُشی، که از مرده‌ات می ترسند؟

کیبوتری سپیدآرام میان نیزه‌ها بر گور می نشیند. سوگواران وی را می نگرند؛ نیز
مرد زشت روی و همراهان. آهنگر لبخند می زند و در همان حال که به کیبوتر
می نگرد اندیشه‌اش به صدا درمی آید.

صدای آهنگر دیده بودمش، دیده بودمش همین سالیان پیش‌تر، که

چون دیوانه‌ای می گشت و چیزها می گفت، و برخی

مردمان بردرو دیوار می نوشتند.

بازار چوبی نوس. روزه خارجی [گذشته]

پیرمردی خشمگین در بازار پیش می رود؛ بی هدف، ژولیده، کلافه،
سرگردان. در زمینه بنای بلند والی خانه که بر سر آن چند نگهبان اند. آمد و
رفت خریداران و فروشندگان. پیرمرد می رود و می غرد.

فردوسی بناهای آباد گردد خراب

زباران و از تابش آفتاب.

نجاری از پشت گوش زغالی برمی دارد و بردیوار می نویسد. فردوسی از برابر
خانه‌ها و دکه‌های فروریخته می گذرد.

فردوسی بی افگندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند.

ساخت که با دفتری می آید می ایستد و می نویسد. فردوسی ناگهان به سوی
بنای والی خانه فریاد می کند.

فردوسی بد اندیش کیش روزنیکی مباد
سخن های نیکم به بد کرد یاد.

پارچه فروشی همان طور که پارچه جرمی دهد می خندد؛ درزی می نویسد.
پیرمرد می رود و از لای دندان نفرین می کند.

فردوسی هر آن کس که نام مرا کرد پست
نگیردش گردون گرنده دست.

زرگرو مشتری اش یکی می خندد که چه می گوید و یکی ریشخندکنان به سر
می زند که یعنی دیوانه است؛ منشی دکان ولی می نویسد. فردوسی دور
می شود.

فردوسی زبد گوهران بد نباشد عجب
نشاید متردن سیاهی ز شب.

نامه نویس کنار دیوار می نویسد؛ پیرمرد همچنان که می رود برمی گردد و
نوشتن او را نشان می دهد.

فردوسی بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بلین پارسی.

بالا را می نگرد؛ تصویر رستم و دیوسپید سردر حتمام. پیرمرد نشان می دهد.

فردوسی چوعیسی من این مردگان را تمام
سراسر همه زنده کردم به نام.

حتمامی می خندد؛ مشتری می نویسد. فروشنده گان با دستهای دراز کالا به
سویش می آورند، در آن میان چوبدستی و باهو، و او پس می راند.

فردوسی به جای عنانم عصا داد سال
پراکنده شد مال و برگشت حال.
آهنگر با تکه گچی بر در دکان می‌نوید. چند نگهبان مسلح می‌گذرند؛
رئیشان سواره.

فردوسی [گریان] دو چشم و دو گوش من آهو گرفت
تهی دستی و سال نیرو گرفت.
نگهبانان مسلح برمی‌گردند و می‌نگرند؛ رئیس سواره می‌نوید. حالا دوباره
والی خانی در زمینه است. فردوسی می‌غرود:
فردوسی بزرگی سراسر به گفتار نیست
دو صد گفته چون نیم کردار نیست!

گور [ادامه]

کبوتر دوم بر گور می‌نشیند. آهنگر اشک در چشم لبخند می‌زند. تصویر از
وی می‌گذرد و می‌رود به سوی همسایه و او رومی گرداند و می‌نگرد؛ کنار
دیوار دیگی جوشان با رنگ بر آتش است. برخی مردم جامه در نیل می‌کنند و
در برابر آفتاب نکه می‌دارند. چند تن با گلوله‌های پارچه‌ای نیلی رنگ که بر
سر چوب است می‌گردند و جامه‌ی هر که بخواهد را بر تنش پاره‌ای رنگ نیل
می‌مالند. همسایه رومی گرداند به سوی گور. اندیشه‌ی او به صدا
درمی‌آید.

صدای همسایه خُب همسایه، تو باختی و من بُردم. عمر این بُرد چه
کوتاه است. نوبت من کی خواهد بود؛ امسال یا دیگر
سال؟ این مردم ناشناس کی اند؟ برای من هم آیا کسی
می‌آید؟
آهنگر ناگهان جامه از تن بیرون می‌کند و به سوی رنگرزان می‌رود.

آهنگر برتوس نیل پاشید که سوگوار است!

همایه روبه سوی گور برمی گرداند.

صدای همایه نه! شاید تو بُرده ای و من بباخته ام. هوم — تو و بُردن؟ تو

هر بُردی را پس می زدی. تو همیشه بازنده بودی. تو — تو

عمری بر سر هیچ نهادی! از همان اول بار که آغاز

جوانی کردیم. یادت هست؟

راسته ی بنده فروشان. عصر. خارجی [گذشته]

شلوغی گذری که به نیم میدانی می رسد. چند جا کنیزان یا غلامانی بر

چهار پایه ایستاده اند آماده ی فروش. آن ته سراپرده ای و دور آن معرکه ی

مردان. روی چهار پایه ای دلاکی دیگران را به سراپرده برمی انگیزد. دو

دهقان زاده ی جوان در شلوعی به شتاب می آیند.

فردوسی زیباست؟

همایه بی مانند.

فردوسی و خواستی؟

همایه چقدر می پرسی!

فردوسی مرا خواب گمشده ای است.

همایه می بینی!

از سراپرده زنی عشق فروش درمی آید و خود را نشان می دهد؛ غریب مشتریان در

هم.

همه تبارک الله یا حورا. احسنت یا احسن العرائس! ساقول.

شباش. چوخ یا خچی! مرحبا یا مطلوب! انظرنی یا

مقبول!

فردوسی [گیج] کجائیم؟

همسایه [آستین او را می کشد] بیا، فاحشه ای، نام او ایران.
 فردوسی [می ماند] نه! — این خواب من نیست.
 همسایه که می رود رو برگردانده.
 همسایه از ترک و تازی عقب افتادیم. بجنب پسر؛ ما مثلاً
 دهقانیم.
 فردوسی [با خود] این نام اینجا چه می کند؟ [مبهوت] این گونه
 زنی، در این گونه برزنی!
 همسایه [می کوشد صدای خود را برساند] مهمان منی. بدو؛ نوبت از
 دست می رود.
 فردوسی [روی برمی گرداند] آری، می بینم که از دست می رود!

گود [ادامه]

همسایه گوئی ناگهان کشفی کرده؛ صدایش در سرش می گردد.
 صدای همسایه نه! از من پنهان نمی توانی کرد همسایه. من شاهد بودم.
 تو آنچه سالیان گشتی جبران ساعتی خاموشی بود. آری
 جبران ساعتی که ترا پست خواندند نزد پسرک
 یکروزه ات؛ روزی که خود را انکار کردی تا وی زنده
 بماند.

کشتگاه. روز خارجی [گذشته]

چندین گاری غله می برند، و برخی جوانان را برای سپاهیگری از بقیه جدا
 کرده اند. سرداری میان رعایای توس می گردد.
 سردار شما موالی هستید. شما هیچید. اگر زنده آید از پر بودن
 گورستان است. نان از لطف جناب سلطان دارید و نفس
 از انفاس حق خلیفه! شما برای مرگ به دنیا می آید و

برای سیر کردن لشکر سلطان، سلطان شیر جنگل است و
شما - هه! شما فقط به وی سرباز می دهید، و اسب و
علیق، و غله و سیم، تا سپاهی بسازد بر سر شما! تو
حرفی زدی؟

رعیت نه قربان.

بزنید توی سرش! این بچه را خفه کن - اسم تو چیست؟
فردوسی.

سردار
فردوسی

نمی دانستم ایرانیان هم اسمی دارند. دوباره بگو ترا چه
نام است؟

سردار

فردوسی من نامی ندارم.

تو دهقانی!

سردار

من ورزگرم!

فردوسی

[خشن] چه می گوید؟

سردار

عرض می کند رعیت است قربان!

همسایه

در چشم رعیت برقی نیست. نگاه رعیت مرده. او از دنیا
به نفسی ساخته است؛ دهقان نه! در چشم دهقان برقی
است که می گوید من حیوان نیستم. [فریاد می کند] آیا تو
انسانی؟

سردار

نه!

فردوسی

اسمت را دوباره بگو!

سردار

ایرانیان بی نامند.

فردوسی

نشیم!

سردار

بر هیچ چه نام می نهی جز هیچ؟

فردوسی

و نام این بی پدر و مادر چه؟

سردار

فردوسی او هم چون پدری نام است!
 سردار من بهش نامی می دهم از ترک و تازی، تا چون بخوانیش
 چندان گمان نکنی که براستی پسر تست! چرا لبخند
 می زنی؟
 فردوسی بدین که پدر نیز مرا به همین مان نام داد.

گور [ادامه]

کبوتر سوم بر گور می نشیند. همسایه دست از برابر چشمان خود برمی دارد؛ به
 مرد یک که جامه پشت و رومی پوشد —
 همسایه او روزگاری زمین و باغ و بستان داشت و همه را از کف
 داد، حال آن که من زمین و باغ و بستان چند برابر
 کردم.

تصویر می چرخد به سوی مرد دو و مرد سه و مرد چهار که جامه پشت و رو
 کرده اند و حالا دست بر شانه های یکدیگر می نهند و مویه ای ولایتی به آواز
 می خوانند. رئیس که می خنیدد چهره درهم می کشد.

چهارمرد های غریب، های غریب، های غریبی!

های جهانِ جهانِ فریبی!

سر نیزه ای جلوی صورتشان قرار می گیرد؛ آنها زبان درمی کشند؛ قراول
 انگشت نزدیک بینی خود می برد — یعنی ساکت! خشنودی مرد زشت روی و
 همراهان. فغان سگی از دور راوی ناگهان لج کنان با دهان بسته همان لحن
 را ادامه می دهد، و چند تن دیگر به پیروی او — همه با دهان بسته. مرد
 زشت روی و همراهان خشمگین. رئیس نمی داند چه کند. مرد زشت روی
 ناگهان مثنی خاک به سوی راوی می پاشد، راوی نیز در پاسخ همین کار را
 می کند؛ ناگهان از دو سوی پاشیدن خاک در هوا آغاز می شود. کبوتران

سرامیمه به پرواز درمی آیند. قراولان به اشاره‌ی رئیس ولوله کنان و شمشیرکش همه را در محاصره می گیرند. دوطرف که نیم خیز شده و برخی به هم پریده بودند دست برمی دارند و غران پس می کشند و با همه ناآرامی در جای خود آرام می گیرند. دختر که به دو دست چشمان خود را گرفته بود، چشم باز می کند و می نگرند. تصویر می رود به سوی راوی که نفس زنان بر زانومی نشیند. با فرو نشستن غبار کبوتران به گور باز می نشیند. اندیشه‌ی راوی به صدا درمی آید.

صدای راوی اول بارترا کجا و کی دیدم؟ — عید گومپندکشان بود و من گریخته از جنگ بالا رودی و پائین رودی. در گذر ناشناسی پرده گردان آمد. استادی که کارش کار مرا ساخت. بعدها دانستم توهم آنجا بودی. مرا گفתי همیشه با گم کردن است که چیزی پیدا می کنم. آری، آن روز من آنجا بر خاک شعری یافتم که بعدها فهمیدم تو گمش کرده بودی.

گذر. روز. خارجی [گذشته]

گوسفندی را سر می برند؛ آن سوترک یکی پارچه‌ای را از روی سینی چوبی پس می زند که در آن تکه‌های گوشت است.

استاد راوی امروز عید اضحی روز قربان است؛ از این قربانی هر که بخواهد ببرد.

مردمان می ریزند با دستهای دراز و هر کس تکه‌ای می رباید؛ برخی گلاویز می شوند. راوی نقشه‌ای را که بر پارچه یا پوستی نقش است بر دیوار باز می کند، و ناگهان چون توفان غریومی کشد.

استاد راوی بنگرید به این قربانی!

مردمان می نگرند؛ نفس زنان با دستهای خون آلود، و هر کس تکه ای به دست.

امتاد راوی

این تکه زیاریان دارند، و این گوشه دیلمیان؛ این تکه ترکان گرفته اند، این گوشه صفاریان راست، و این قلمروی سامانی است. در خراسان شمشیر به سه زبان فرمان می دهد و به شش زبان خراج می گیرد؛ سهم سلطان و سهم خلیفه، سهم والی و سهم مذاهب. هرزه طریقت در هم افتاده اند و دوازده امیر هر یک تیغ می کشد که منم؛ و هر کس زورش برسد سپهسالار خراسان او می فرستد، و این توس است که سپهسالار چندین روزه وی را والی می نشاند. آیا قربانی خوب تکه تکه شده؟ — [میان جمع می گردد] اینهمه امیران به نام خلیفه در جنگند با یکدیگر و همه از سوی وی منشور و لقب دارند و تابعان وی اند! زمین سرخ است از خون قربانی و هر کس بر سر لقمه ای با یکدیگر می جنگند. دارالخلافه از گوشت و پوست و استخوان و مغز قربانی پروار می شود. خود را فصیح می خوانند و ما را عجم. آیا ما لالیم یا گنگ یا زبان بریده؟ خود را ارجوزه می خوانند و آتش می زنند در دانشنامه های پارسی تا کس نداند آنچه دارند از ما است. خود را سپاهی از ترک و حبش ساخته اند و خلیفه را با تاتار همدستی است که هر چندی بر ما شبیخون می آورند — [می رسد بالای سر گوپند سر بریده] خُب، قربانی جان می کند و قصابان کاردهای خود را از خون می شویند تا وی را پوست از

استخوان جدا کنند — [به شتوندگان می نگرند] دردتان

نمی گیرد؟

تصویر مردمان که با دزدگی به پاره های گوشت دستشان می نگرند. تصویر
راوی جوان که به دستهای خون آلود خود می نگرند. نگاهش می افتد به کاغذی
پایمال شده زیر پای ها.

گذرها و والی خانه ی توس. روز. خارجی [زمانهای تند گذر در گذشته]

— سوارانی چند نژاده می تازند. راوی جوان می نگرند. استاد راوی را واژگون
آویخته اند، و نقشه ی بر پوست او در آتش می سوزد. والی توس را از والی خانه
بیرون می کشند و به زانو درمی آورند، یکی دستارش را می برد و کرنش کنان
تقلیم می کند به والی نو که از اسب پیاده شده؛ او می گیرد و بر سر می نهد و
وارد والی خانه می شود.

— سواران ترک می تازند. والی نورا طناب به گردن و دست بسته اند و
می کشند و او با صورت به زمین می خورد و او را در کوچه ها بر سنگ و خاک
می کشند؛ یکی دستار از سرش می رباید و تقلیم می کند به والی تنگ چشم
که از راه رسیده.

— گروهی سپاهی نیم دو می گذرنند. سواره ها بیرق به دست می تازند. مردم
از بامها می نگرند؛ دکه ها بسته می شود. والی نور رسیده دستار بر سر می نهد؛
والی تنگ چشم بردار است.

— در گذرها سپاهی با بیرق های تازه غریوکشان می آید. والی تازه با بیرق
دارانش سواره از پله های والی خانه بالا می روند؛ از در دیگر والی خانه، والی
پشین پا برهنه می دود و بر اسبی آماده می جهد و دستار می اندازد و می گریزد.
— در راسته ی وراقان فردوسی جوان از دکه ای در می آید قلم و قلمتراش و
کاغذ به دست، چند وراق پیش تر یا پس تر از او به سوی والی خانه می نگرند.

از نگاه آنها از در والی خانه جارچی به جلوخان می آید با فرمانی برای اصناف که در میدان جلوی والی خانه جمع شده اند.

جارچی فرمان آمد؛ دقاتر به تازی باید کرد و اخراجات مالیه محاسبان ترک می گیرند!

از میان مردم جمع آمده راوی جوان برمی گردد و به تصویر می نگرد.

خانه ها و باغ ها. روز. خارجی | گذشته |

— در خانه ی راوی جوان و اهلس به روی محاسبان بازمی شود.

— در خانه ی صحاف و بستگانش به روی محاسبان بازمی شود.

— در خانه ی همسایه و همسائانش به روی محاسبان بازمی شود.

— در خانه ی فردوسی و هموندانش به روی محاسبان بازمی شود.

— در خانه ی مردمی مفلوک به روی محاسبان بازمی شود.

— در خانه ی نساخ و همخانه هایش به روی محاسبان بازمی شود.

این تصاویر را صدای غربی بکسره به هم پیوند می دهد. مردمان بعضی با دستهای دراز التماس می کنند که ندارند و بعضی نشان می دهند که کلمات غریب را نمی فهمند.

صدای غریب علی جهت الاحصاء الاشجار مع تقویم الاراضی
والاعیان اومواشی و المداخل الکسبه فی کل الشقوق
الاصناف. فی الحقیقه تعیین المالیه الرعایا صغیراً
او کبیراً. الامکان الموجود، والمانع المفقود، والمأمور
المعنور. لاخرج علی القائل والمُجری!

پسر جوان صحاف می خواهد حمله ای بکند بستگان نگهش می دارند. مأموران مسلح دهنشان به لبخند گشاد می شود.

مسلح یک توتوشماق اله مین!

ملح دو شلتاقی یا تندوخ!
 ملح یک چاپولچوق، چاپلماق اله مین!
 ملح دو اطاعت واجب خوش میاستین. آلاه مدد!
 پسر صحاف نو مید پشت می کند.

گور [ادامه]

چهره‌ی رئیس به لبخند بازمی شود؛ دو قراول با دو پرچم مسابقه‌ای می دهند ماننده به رقصی رزمی — هی هی تشویق و طبلیک همراهی قراولان دیگر. راوی به این بازی می‌نگرد و به گور و دراندیشه‌های خود است.

صدای راوی نه! شاید ما بارها از کنار هم گذشتیم بی آن که هم را دیده باشیم. زمانی نبود که بتوان دیگری را دید — و حتی خود را درآینه!

رئیس آینه‌ای که در آن موهای ریش خویش می‌شمرد را ناگهان کنار می‌برد و می‌نگرد که یکی از دو قراول پرچمش به هوا رفت و خود معلق زنان به زانو افتاد با دستهای گشاده‌ی تسلیم و دیگری برابر او چون فاتح حمله‌وری ایستاد. رئیس می‌خندد و همان‌گاه می‌بیند کبوتری دیگر بر گور نشست. حرکت تصویر روی نیزه‌های گرد گور؛ صحاف در ذهن خود نیزه‌ها را می‌شمرد.

صدای صحاف یک، دو، سه، چهار پنج، شش —
 تصویر از کبوتران گور به سوی صحاف می‌رود.

صدای صحاف چه کسی سالها را می‌شمرد؟ یادم نیست کی — می بود یا می و پنج سال پیش‌تر؟ آیا تو همانی، که اشعار دقیقی را آورده بودی جلد کنم؟ — از من همه‌ی هنرم را خواستی، و من هرگز جلدی بهتر از آن نساختم؛ چنان

که — یادت هست؟ — داشت گم می شد!

صحافی و میدان. روز داخل و خارج [گذشته]

صحاف بر نردبام زیر تیرهای سقف، خسته از جستجو میان کتابهای غبارآلود که تا آن بالا می رسد، پرده ای را پس می زند.

صحاف [بلند به پشت پرده] خیال کردی نمی فهمم؟ کارتست! کتاب را بیار پسر! [پائین می آید] کاش یکی به من می گفت در این چند ورق چیست؛ یکی می آوردش برای جلد، و یکی با خواندنش جلد عوض می کند!

فردوسی جوان کنار در که از آن میدان پیداست.

فردوسی دروغا دقیقی! شاهنامه بدین زندگی کوتاه دیر آغاز کرد و به پایان نبرد.

صحاف [از پائین به پشت پرده] اوهوی بجنب منتظرند؛ شنیدی پسر؟ [غرزان] مثلاً می خواند. هه! بهانه ی تنبلی!

فردوسی میان چهارچوب در به سوی صحاف می چرخد.

فردوسی من آن استواری که باید را در شعر دقیقی نمی بینم؛ سخته و نسخته کنار هم اند، مست و درست، با اینهمه چیزکی درش هست. کاش به من هم یکی می گفت چی!

صحاف [سمی می کند حدس بزند] این کاره ای؟

فردوسی گوش تیز می کند به صدای راوی که از بیرون می رسد — شگفت زده.

فردوسی آنچه می خواند از من است!

به بیرون و راوی می نگردد.

فردوسی نمی شناسمش — با اینهمه آنچه می خواند چاهه اکی
 است که سالی پیش گم کرده بودم.
 صحاف می آید به آستانه و می نگرد؛ میان مردمان راوی جوان دیده می شود
 که بر سکوی وسط میدانچه از روی کاغذی می خواند. گروهی از همه تیره و
 نژاد و قبیله در میدانگاهند.

راوی این زخم که با خویش زیتان مزیتان
 این زهر که بایست خوریتان مخوریتان.
 بیراه که خواهند رویتان مرویتان
 این چاه که گویند فتیان مفتیان.
 صحاف [ناراضی] ترک و تازی و دهقان. ما که ایم؟
 فردوسی [نگران] هیس!

راوی این درد که زور است کشتیان مکشتیان.
 وین جور که گفتند کُشتیان مکُشتیان.
 این کشت بدان است شما را که بکاریت
 این شهر بدان است شما را که برآریت.
 این باغ مهیاست شما را که بچینیت.
 وین هنگب شما راست مهیا که بیالیت.
 فردوسی اگر هست شما را که بسازیت
 گر دوزختان بهره، به دشمن بسپاریت.
 صحاف از کنار در دور شده است.

صحاف به زبان عام!
 فردوسی همان کنار در به سوی او می چرخد، هیجان زده و منتظر.
 صحاف بد نیست؛ در آن صلابتی است، ولی فقط برای همین
 میدان. میدان بزرگتر؛ زبان دیگر!

فردوسی برای دریافت پسند جمع به بیرون می نگردد.

فردوسی خودم هنوز گیجم!
صحاف [به پشت پرده] اوهوی تنبل خان! کتاب، کتاب،
شنیدی؟

پسر با کتاب از پشت پرده می آید. صحاف بی تاب می گیرد —

صحاف باورم نیست خوانده باشی!
پسر سه بار! این شعر نردبانی بود که من از آن بالا رفتم.
صحاف چرند نگو پسر!

پسر [خشمگین] به من نگو پسر! [برافروخته] حالا دانستم من
هم کسی هستم. تا پیش از این نجیم به مرده شوی و
کتاس می رسید، و حالا دانستم که وارث رستم دستانم!
صحاف گیج از رفتار پسر به فردوسی رومی کند.

فردوسی [با نگاهی تازه به کتاب می نگردد] توبا این سخن راه مرا
روشن کردی!

خانه باغ فردوسی. روز خارجی [گذشته]

از کف زمین صندوقی بالا می آید؛ از چاهی. با حرکت تصویر دو صندوق باز
نیمه پراز کتاب آن سوی تردیده می شود، و کتابهای پراکنده‌ی تازه گشوده در
کف حیاط، که در باد ورق می خورند. فردوسی میان آنها نشسته بر زمین ورق
می زند. همسر کتابی را به سینه می چسباند و چشم می بندد و گوئی از بر
می خواند. صحاف میان کتابها می رود شگفت زده. از همان آغاز صدای
فردوسی.

صدای فردوسی دیشب خواب دیدم در ویرانه‌ها گنجی است، وزیر
خاکستر آتش بود. تا هر جا دویدم خود را بر زمین دارای

نشانه‌ای یافتیم. این چشم کبیت نگران، و آن انگشت
کبیت نمایانگر؟ — این گله گوشه‌ی کدام پهلوان و آن
تارموی کدام دلارام؟ دیدم همه نیاکان من اند.

دیوار. روز. خارجی [باستان و اکنون]

گردآفرید با موهای دربادش نیم پوشیده در سپید، سوار بر امبی سپید، و با
درفش سپید، چپ به راست پای دیواری باستانی می تازد. از میان انبوه زنان
سیاهپوش قرن چهارم می گذرد که عکس جهت او می روند. تصویر می رسد
به راوی که بیرون شهر دامستانی را برای جمع می خواند؛ طومار افسانه در
دستش.

گور [ادامه]

مرد زشت روی از بغل طوماری درمی آورد. راوی تند می نگرد؛ گوئی آن را
می شناسد. میان تشنگان یکی دو تن با مشک و جام آب می گردانند.
کبوتری از کف دست دختر آب می خورد. مرد زشت روی از خیالی به دختر
می نگرد؛ دختر خیره به کبوتران گور لبخند می زند؛ کبوتری بر شانه اش.
گردآفرید نیز چون زن خراباتی بسیار به او همانند است و او خود همانند با
همراست. مرد زشت روی تند طومار را می گشاید.

دژ. روز. خارجی [باستان]

— از آستانه‌ی دژ گردآفرید در جامه‌ی جنگ از پشت دیده می شود میان چهار
جنگجوی حمله ور که با سروته کردن نیزه‌ای و پپچانلنش به چپ و راست و
پائین و بالا، هر کدام را به سوئی می رماند. کبوتری پران می گذرد؛ گردآفرید
تیز برمی گردد و می نگرد — با حرکت تصویر دفتری دیده می شود با خطوط

گذشته که فردوسی در آن خیره است؛ کنار دفتر کبوتری.
— دو نیزه در هم می افتد؛ سهراب و گردآفرید در پیکار هریک نمی دیگری
را که نیزه در کمرگاهش افتاده از زمین برمی دارد و می گرداند و دورتر
می اندازد. سهراب کلاهخود از سر می افکند. گردآفرید نیز. گیسوی
گردآفرید پریشان و افشان. سهراب نفس زنان می نگیرد که او زن است و در
وی شگفت زده می ماند.

گور [ادامه]

مرد زشت روی تند سر برمی دارد و به راوی می نگرد. از برابر راوی کبوتری
پرکشان می گذرد؛ تیر رئیس صغیرکشان در بالش می نشیند و او را می اندازد.
آه ترسیده ی جمع که گامی از گور پس می کشد. رئیس لبخند می زند.
سربازانش هلله کنان و به کلماتی غریب مهارت او را می ستایند. کتابفروش
برمی گردد و به تصویر می نگرد.

بازارتوس. روز. خارجی [گذشته]

فردوسی در بازار می رود و سخنان اهل شهر را نمی فهمد؛ هياهوئی همه با
زبان بیگانه. کتابفروش به او نزدیک می شود.

کتابفروش شیشه ام دنبال دفترهای قدیم می گردید.

فردوسی جا خورده می ماند و دروی می نگرد.

کتابفروش شماید که از آنها شعر پارسی درمی آورید؟

فردوسی درگذرمی کردم و زبانها را نمی فهمم. گوئی بیگانه

باشم یا جهان بیگانه. در کابوس زندگی می کنم یا

خوابم، یا درست همین است و من در جای خود نیستم؟

ترا به هر که بخواهی سوگند با من به زبان خودم بگو!

کتابفروش	شیده ام دنبال دفترهای قدیم می گردید.
فردوسی	[گوئی از خوابی پریده] چند؟
کتابفروش	هرچه بیشتر!

شبستان. داخلی + دشت و دژ. خارجی. روز [باستان و اکنون]

— تهمینه با شمع از پرده می آید؛ او چون خواب رستم است. رستم دو دست از برابر دو چشم برمی دارد. شمع در دست تهمینه می گردد و با آن شمع دیگری افروزد.

— رستم و تهمینه روی روی هم، کف دستهایشان بر هم، و سپس گونه هایشان. تصویر می رود روی بازوبند رستم.

— تهمینه باز و بند را به بازوی فرزندش سهراب می بندد و سپس آن را چون خاطره ای می بوسد.

— همسر بر کرسی کوتاهی نشسته و سر پرده ساله و دختر سه ساله را در دامن دارد؛ او به فردوسی می نگرد که حرکت تصویر نشان می دهد در برابرش دفترهایست چند با خطوط گذشتگان. تهمینه به چهره بیش و کم همانند همراست.

— رستم در دشت با صد پهلوان آهن پوش می جنگد. در زمینه سپاه می نگرند و بیرق ها در بادند و از تاخت و تاز سوارانی غبار هوا را پوشانده. به یک غوغا کشیدن و تاختش صد تن چون آسمک های بی جان بر زمین می افتند.

— گرد آفرید در آستانه ی دژ نفس زنان در سهراب می نگرند و لبش به لبخند باز می شود. سهراب دل از کف داده به زانو می افتد. گرد آفرید سرش را با گیوان بلندش یک بار گرد گردن خود می گرداند و با لبخند پیروزی اش محو می شود. سهراب از نومیادی دست به بازوبند می برد و چهار بار گرد خود می چرخد و از درد می نالد. سپس از اندوه و خشم به صد پهلوان آهن پوش

حمله می کند که همه چون آدمکهای بی جان بر زمین می افتند. و حالا چون پرده ای که از میان دو تن برافتد رستم و سهراب روبروی هم اند. با پسر وی تصویر سپاه آراسته ی ترک اکنون دیده می شود؛ صف بسته؛ که تمام سلاح با بیرق نوشت های تازی چون دیواری دژ و سهراب و رستم را از نظر می پوشانند. آنان ناگهان جیغ کشان به حرکت در می آیند.

بام صحافی. روز خارجی [گذشته]

توس در زمینه؛ که در گذرهای آن سپاهیان والی نومی تازند جیغ کشان و ولوله کنان. پسر صحاف در جامه ی لشکری وارد تصویر می شود؛ کبوتر کشته به تیر رئیس در دستش.

پسر صحاف در توس مرگ به عربی سخن می گوید، و ظلم به ترکی،
و ترس به پارسی! من می روم.

صحاف [می کوشد باز داردش] همه جا همین است!

پسر صحاف [خشمگین] پست ترین شغل ها از ماست، و میان ما و
یکی بیگانه حق همیشه با دومی است – [صحاف راهش
را می گیرد] من باید کاری بکنم!

صحاف برای کمک خواستن بیچاره وار می رود به سوی فردوسی؛ او غران دور
می شود.

فردوسی بشکند دستی که دشنه در دقتی زد! [پسر صحاف وی را
می نگرد] گاه می پرسم آیا دیر نیست؟

پسر صحاف یا از دشنه می ترسی!

فردوسی [روی می گرداند] چند داستان بیش نسروده ام که از
زندگی بازمانده ام. این راهی است که پایانش نیست.
من دهگانم! روزم از کشت و باغ می گذرد. اگر ببین

همه دست برم نان از کجا باید خورد؟ ته انبارم به دو ماه
نمی رسد. مرا خوانی بود گسترده، و نیاموخته ام بر خوان
دیگران بنشینم!

پرسد صحاف

ترا نمی شناسم. به خدا نه! — [طوماری را بازمی کند] این
می گوید من کسی بوده ام، آری، و بازمی توانم باشم!
[به فردوسی] صحبت از کتاب تست!

راوی

این آینه ای است که در دست همه نیست. نگاه کن؛ ما
را چهره به چهره نشان می دهد. جام جم نیست؛ گوهری
است که جام جم نبود.

پرسد صحاف

[نگران] این گفته ها برای تو خطر است فردوسی!

راوی

در کوچه به چه زبان سخن می گویند؟

پرسد صحاف

درهم جوشی از زبان فاتحان!

راوی

و این زبان شکست خوردگان است. آری، زبان
شکست خوردگان!

پرسد صحاف

[ترسان] جا دارد فاتحان بر تو بشورند فردوسی!

راوی

گور [ادامه]

مرد زشت روی ناگهان سر بر می دارد و با خشم به گور می غرزد.

نه! او مرا به یاد می آورد! در آینه می نگرم و شرم
می کنم که ایرانی ام. من طاقت شکست ندارم! نام
گرداندم تا همنام فاتحان باشم! هر چه بیش تر مانند شان
شوم بیشتر شریک فتحشان هستم! من برادرم را فروختم،
و نام و نسبم را. من همه ی شما را انکار می کنم!

مرد زشت روی

جاها و زمانهای گوناگون [گذشته‌ای بی ترتیب]

گروهی زنان سیاهپوش بر سرزنان مویه می کنند. فردوسی میان غبار و باد؛ سپاهی از دوسوی اوتازان و خاک انگیز و هیاوکنان می گذرند با صدای آهن و پولاد. همسایه پیش می تازد و او را بیرون می کشد.

همسایه کنار بیا همسایه! این صدای انکارمن و توست. در راه باد نایست!

فردوسی بر خاکی ایستاده‌ام که نامش می رود از زمین پاک شود. نمی بینی که ریگزارهای جهان را باد به این سو می آورد؟

— خانه‌ی همسایه.

همسایه [بالای داربست] نمی بینی که زیر پا پوک است و پشت خالی و سخن باد؟

— همسر از چاه آب می کشد.

همسر از این سرزمین چه مانده که تو از آن می گویی؟ دقیقی مرده است و با او همه‌ی آن کسان که باستان‌نامه خواستندی سرود!

— گورستان.

فردوسی پدرم مُرد و از او جز خاک نماند؛ بنگر به دقیقی که نامش از لب نمی رود بدین هزار در سرود. مرگ او را کار افتاد و این یک را نه — هر چند دشنه‌ای در پشتش — [ناگهان چیزی در اندیشه‌اش برق می زند] آری، همین! [به شور آمده] دانستم! — [می دود به سوی همسر و فریاد می کند] این دقیقی بود که دشنه زد به مرگ!

— میان سیاه پوشانِ سوگوارِ ولوله خوان به زبانهای ناشناس.

همسر کجا هستند مردمانی که تو از ایشان سخن می گوئی؟
دور نیست که در گذر بگذری و ندانی چه زبان
است که می شنوی؛ از بس حلقوم می خراشند و
جگر می تراشند و عربده و پرخاش با جای گفتار
می آورند.

— همسر بر بام رخت های خشک شده را از بند جمع می کند.

همسر تو کیستی؛ کشتیبانی که با کشتی غرق می شود،
پرچمداری که سپاه ترکش کرده، سواری که به اسب
مرده چسبیده.

— میان درختان خانه باغ.

فردوسی سود چیست و زبان چه؟ چگونه باغی را سود کنم که
کشوری را به زبان می دهم؟ [پیش دو فرزند زانو می زند]
این باغ از ماست. شنیدی؟ مگر این باغ در کشوری
است که از ما نیست؛ خُب، پس این باغ از ما نیست.
اگر کشورم را باخته ام، پس این باغ را که در آنست نیز
باخته ام.

— در شلوغی گذر خبرکش والی خانه میان جمعیت نزدیک و دور می شود و
می کوشد صدای خود را برساند.

خبرکش تو که از مردگان می نویسی، نمی دانی که مردگان از
زندگان بیشترند؟

فردوسی آری، اگر بر آنان زندگانی را بیفزایم نیز که به راستی
مرده اند!

خبرکش چه می گویی اگر این پاسخ را گزارش کنم؟

فردوسی نانی از خود می بُری اگر گزارش نکنی!

— دروالی خانه.

والی [درآینه] این بلقاسم در ما کج می نگردد. نمی بیند که ما
به راستی خدمت می کنیم؟

— نزدیک پل ویران.

فردوسی [می رود] خدمت می کنید؛ آری، به کیسه هایتان!

— دروالی خانه؛ والی از تخت خشمگین برمی خیزد.

والی چه گفت؟

— در شلوغی بازار.

فردوسی [دور می شود] بخورید، نه آن چندان که بترکید. بدزیدید،

نه آن چندان که زیر بارش پشت خویش بشکنید!

کنار راستی سنگتراشان یکی با او همراه می شود.

مرد در این نامه آیا نامی از پدران من می ببری که از فلان

قبایل بودند؟ این درم بستان و نام ایشان بنویس. این درم

نیز ترا تا ظلم ایشان از قلم بیندازی که همه ظالمان عهد

خود بودند.

فردوسی این نامه گورستان نیست و من سنگتراش، تا بادرمی نام

هر مرده بر سنگی بیاورم. من آن می نویسم که خواب

زدگان را چشم بینا شود بر خویشان شان در آینه

— در خرم سرای والی خانه.

والی [با عامل نوس] چندین خانه و باغ به چه کارم می آید وقتی

مدحی از من دریغ داشته؟ دیشب تا سحر خوابم در

دیدگان نگرفت. خواستم چیزی بگویم در پاسخ این

مردک استاد! حتی سطری نیامد! چرا خداوند مرا طبعی

چنین نداد و ضیاع و عقار داد؟ اسب و خر به چه کارم

می آید وقتی در نوشتن سطری پای در گلم؟

پاهایی بر خواب گذرمی دود به تک. عده‌ای تیره پوش از پله‌ها با چوب و سنگ سرازیر می شوند. راوی میان جمع شنوندگان روی برمی گرداند و می بیند؛ نقشه‌ی خراسان بر پارچه‌ای پشت سرش بر دیوار. مرد دانشمند بالای پله‌ها ظاهر می شود.

دانشمند ویل! ویل! مارو کژدم بر شما! به وی نشناید! به وی نشناید!
نشناید! گزافه‌گویی مردمان پیشین را ستوده تا مردم عهد
خود را خوار بشمارد!

به یک حرکت نقشه‌ی خراسان از دیوار کنده می شود و به جای آن پرده‌ای از بهشت و دوزخ می آویزد.

دانشمند اینست جای شاعران و پیروانشان در اسفل درکات
دوزخ! بهشت اگر می خواهید بشتابید، که آن سوی تر
نقل اولیاست!

عامل از پله‌ها بالا می رود برای شفاعتی. مرد دانشمند به سویش می آید.

مرد دانشمند بی دانشان را عجب نیست؛ در حیرتم از حضرت عامل!
— او به تُرک و تازی دشنام می گوید و توتازی مردی
آمده از سوی سلطان تُرک!

— جلوی خانه باغ فردوسی؛ که از در بازش همسر و دو فرزند نگران دیده
می شوند. فردوسی میان گروهی کاسب و دکه دار و کارگر؛ در میانشان آهنگر
و نجار.

فردوسی شما نه ترکید و نه تازی؛ شما به سرزمین من پناه آمده‌اید
و اینجا مهمان زور بازوی خودید. تو بر من متم نمی‌کنی
و فرمان نمی‌رانی، تو سنگ نبشته‌های مرا نمی‌شکنی و
رنجنامه‌های مرا نمی‌سوزانی و ما را تهی مغز

نمی خوانی؛ تو چون خود منی! تو مرا گنگ و بنده
نمی شمری و تازیانه چاشت بام و شام من نمی کنی؛ تو
از من جزیه نمی گیری و لگد به پهلویم نمی زنی. من به
شما بد نگفتم؛ من نامزا به تاراجگران خواندم که از
سرزمین ما گورستانی بزرگ ساخته اند. ندیده ای که در
این نامه ایرانیان متمکار نیز هستند چون دیگر
متمکاران؟

— عامل با طوماری از داستانهای شاهنامه به سوی آتش می رود. پیش از
افکندن طومار به آتش لحظه ای درنگ می کند.

عامل به خود می گویم تو مرد عقلی عامل، پس عاقل باش.
چرا باید مغلوبی فاتحان و طنش را دوست بدارد؟ [به
طومار می نگرد] من نیز همین می کردم اگر ولایتم را
فاتحان می آشفتنند؛ من که دیگر ولایتی ندارم.

— پای دروازه ی توس.

فردوسی [با تماخ] بگو این داستانها را من ساخته ام. تنها
می گویم و باز می گویم تا بدانند که روزگار با اینان
آغاز نشده و با اینان نیز پایان نگیرد. بخوانند تا بدانند که
توانگران را نیز این توسن افسار گسته ی روزگار پشت
نداد؛ آنها که بر تخت بخت می نشستند رخت بر تخته ی
واپسین نهادند، سر به چهارخست خاک، نه از خشم یاد
می آوردند نه بر موری فرمان می رانند! بنگرید در
خفتگان خاک — که خاک در چشم بخت بیدار می کنند!

— والی خانه. از بام بنا والی روبه پائین پر خاش می کند؛ مرد دانشمند پشت

سرش.

والی تو احضار ارواح می کنی فردوسی. استخوانهای خاک
شده را برمی آوری و بر آنها آب دهان می افکنی و
درشان روح می دمی و آنها فردا میان مردمان اند. تو در
خلقت با خدا - زبانم لال - شریکی می کنی. از
قرنهای سلف صف صف جنود مسلح می آوری. شهرپر
از ارواح است که در عتال ما خیره خیره می نگرند. در
برابر ایشان ما موجودات ناقص خرداندازی را مانیم که
گوئی هوا را به نفس خود می آلائیم. آنها از درون تو با ما
می جنگند!

— گذر؛ سواری شتابان می آید.

سوار آل سامان برافتاد! آل سامان برافتاد! وای بر خراسان،
وای بر توس!

— گذری دیگر؛ سواری دیگر به شتاب می آید.

سوار آل صفار برافتاد! آل صفار برافتاد! وای بر خراسان، وای
بر توس!

— گذری دیگر؛ سواری دیگر شتابان می آید.

سوار غلام زاده ای سلطان شد. طبل وارون بزنید. غلام زاده ای
سلطان شد!

— پل ویران توس، که دو دسته از دوسوی آن به هم سنگ و کلوخ
می اندازند. غلظه ی سرهای شکسته و ناله ها. و لوله ی چوب کش ها؛ آسمان
سیاه از سنگ های در هوا. فردوسی خون پاشیده به جامه و تنش میان زخمی ها
می رود و می غزد.

فردوسی این جنگ بر سر هیچ است؛ جنگی بی آبرو. دشمن
جای دیگر است - [گریبان نیمه جانی را می چسبید] چرا

چوب و سنگ را نمی هلید و پل ویران را نمی سازید؟
 مرد می افتد. یکی از روی پل فریاد می زند.
 یکی های — بیا مرد؛ روز بزرگ است. چوب به جای قلم
 بردار!
 فردوسی به درد خویشم رها کنید؛ با این جشن های گریه آورتان،
 با این سوگهای خنده آورتان. [میان زخمی ها می رود] ما را
 به دشمن نیاز نیست آنگاه که پدر پسر را پهلو می درد، و
 برادر برادر را تله ی مرگ می نهد.

جاهای گوناگون [باستان]

— رستم سهراب را پهلو می درد.
 — شغاد از بالای درخت می نگرد که رستم و رخس در تله ی مرگ او فرو
 می افتند.
 — رستم بازوبند را بر بازوی سهراب می بیند و می گرید و خاک بر سر
 می کند.
 — شغاد از خوشی می خندد و برمی جهد و از خشنودی به سینه ی خود
 می کوبد.
 — رستم از گودالی که گورش خواهد بود شغاد را با تیری به درخت می دوزد.
 — زال سپلموی خاک بر سر می ریزد.

کارگاه فردوسی. روز داخلی [گذشته]

راوی به شتاب وارد می شود؛ همان لای درمی ماند.
 راوی نقد هر چه داری بردار — [می خواهد شتابان برود ولی
 می ماند] تا چند پی این دفترهای گذشته ای؟

فردوسی [کنجکاو برمی خیزد] اگر هست —
راوی بیا — [باز می ماند و به سوی اومی گردد] نمی دانم کجا.
بلد بیرون ایستاده.

جاده. روز. خارجی [گذشته]

بلد پیش تر بر قاطری می رود؛ آن دو بر گاری یا بوئی. فضائی پرت و غریب
بریده میان دو کوه سنگی؛ شکافی بی رهگذر، دره ای خشک، با طرح
خرسنگهای هیولاشکل.

بلد بین به داستانهای تومی ماند — جای پای دیوان، گنام
جادوان، و این سر دیو سپید [دیوگونه می خندد] هاه هاه هاه
هاه!

صدایش می پچپد.

راوی سنگلاخی بی بر که ارزش فتح نداشته!
بلد [به سوی آنان] مردمی که تازه شناخته ام. از آنچه شمردم
دو قرن است پنهانند؛ پانزده بار پدر در پدر

پنهانگاه. روز. خارجی [گذشته — ادامه]

مردمی اندک و پراکنده و ژنده پوش در سوراخهای کوه زندگی می کنند؛ میان
بیماری و ناداری، بی خوراک و بی آفتاب. برخی شان پیش می آیند با ترس و
امید؛ پریده رنگ.

راوی [مبهوت] تو مرا به تاریخ برده ای؛ به زمانی که مالهاست
سپری شده.

پیرزنی به فردوسی نزدیک می شود و با زبانی ناشناس حرف می زند.

فردوسی می پرسد آیا تازبان رفته اند؟

کسانی به تماشای آنان برمی خیزند. یکی پیش می آید و می گذرد و چون
وردی می خواند.

مرد منم ماهی دریای خشک فراخکرت
برتابه ی خاک تفته، درتابش خور
درواپسین دمی دم می زنم که آب.
کاش هورشید برنیامدی، و روز روشن نشدی
و مرا بر بخت خویش بینائی نبودی.
کاش مادرم به نژادی.
کاش آوای گوسان افسانه ی پدران بر من نخواندی
که مرا شرم روی ایشان گشتی.
که بر چنین خواری ام،
که اگر ایشان بودند بر من زاری کنان بودندی و
افسوس خوران

که درفش که ایشان داشتندی من از کف بیفکنم؛
آن گاه که توری و تازی تو دستم بریدندی، و پایم
شکستندی، و پالهنگم نهادندی،
و چشمانم برکنندندی، و لبانم دوختندی، و در زنجیرم
داشتندی.

من نام پاک اهورا بدان پلید نفروشم که مرا به هیچ
فروخت!

صدایش روی تصاویر گوناگون مردمی شکسته بخت که برخی شان روی
برمی گردانند. از لابه لای سنگهای دامنه آبی خرد اندک اندک پیش می خزد
و از سنگی فرومی چکد؛ زنان و کودکان پای آن جمع اند و کاسه های گلی
در دست آب می خواهند. از برابر اینهمه جسدی را می برند؛ موبدی همراه آن

به سوی دامنه‌ی دور می رود و ورد گونه، می خواند.

موبد شبان گله‌ها مرگ است.

از چه رو، از چه رو؛ این چراگاه چرا بهر ما کردند؟

چاره از آن چیست؟ جز چمیدن چالاک —

چخیدن نابه سود را بهره چیست؟

کدام چاره خواه چاره جست؟

کدام چالشگر از این چنبر راه بیرون برد؟

نامت ستوده باد، که ستوده‌ای، که ستوده‌ترینی...

دور شده‌اند و صدا ناشنیدنی. تصویر بر کودکانی بازمانده است که بر زمین

سنگلاخ گردهم نشسته، به استادی پرزنی درس می خوانند. کودک‌کی ایستاده

تند آموخته‌هایش را پس می دهد.

کودک باد اگر نبودی جهان ایستاده بود

بارش اگر نبودی جهان خشکیده بود

آتش نبودی جهان یخ زده بود

خاک اگر نبودی جهان خود نبود.

تند می نشیند، کناری اش تندبرمی خیزد و پس می دهد.

کودک آب را به پستی گرایش است و تش را به بلندی.

خاک پست است که پست‌تر از او نیست، و بلند است

که بلندتر از او نیست.

تش دست و زبانش به سوی هورا است که از آن اوفتاده.

باد از سر همه می گذرد؛ آب از آن شکند، خاک از آن

آشوبد، و تش از آن فروزد و فُرد.

به فردوسی و راوی و بلد چند میانسال نزدیک می شوند. سرود دست جمعی

کودکان در زمینه که آتش روشن می کنند.

سرود	فُرخته بادا روش — خُنیده گر شب هوش... چیزی نمی کارید؟ اگر خاری بروید به گمانش می آیند. این کم بهتر از هیچ است؛ بدین آب نایاب! خوشا آنان که کوچیدند.
مردوسی	مرد دو
مرد سه	مرد چهار
مرد پنج	مرد سه
مردوسی	مردی
مردی	مردی

زنی	مرگ اگر می خواهی در این دفتر بجوی؛ که در آن پهلوانان شکاری آشکارند. آنان که پشت روزگار خم آوردند، مرگشان در خم کمند آورد.
بلد	[به فردوسی] من خواندن این دفترها را می دانم.
فردوسی	[به شورآمند] برایم بخوان و من همه را بازمی گویم. مرا یاموز!
یکی	این زرپلید به چه کاری آید که نام بیگانه بر آنست؟ نه نانی هست برای خریدن و نه آبی. مرا نان و آبی بیاور؛ آرد یا گندم بریان - و از دانه ها هر چه که باشد.
فردوسی	می فرستم؛ به خدا سوگند همه را. برای شما باغی میوه می فرستم و هر چه از باغ برآید.

گور [ادامه]

دختر روی می گرداند به سوی جاده و می نگرد.

جاده. روز خارجی [گذشته]

چهارگاری محصولات چهارباغ در جاده ی کوهستانی میان بریدگی می رود.
سواری تازان می آید و فریاد می کند.

سوار سلطان بچه ی تُرک نشان و لقب از خلیفه گرفت!

گذر + والی خانه + جای های توس. روز خارجی [گذشته]

— سواری در گذر شتابان می آید و فریاد می کند.

سوار ایلک خان برفتاد. سیمجوریان شکسته شدند. والی نو

در راه است.

— والی پشین را از بالای والی خانه به زیر می اندازند. پاهای والی نواز روی جسد او می گذرد و به والی خانه می رود در همان حال که دستار بر سر می نهد.

— صدای گزارش خوانی عامل روی تصاویر توس؛ گله داران کوچک، خشت زنان، صنعتگران، دکه داران، کشتزارهای کم آب و کشاورزان؛ و از جمله فردوسی که زمین یا باغی را به همسایه می فروشد.

صدای عامل سلطان بداند که جز کارورز و دیوانی، اهل توس بر سه اند؛ کشتکارانی که با فصل می آیند و می روند، و دیگر مزدبر و دهگان. نخستین باد است که جا عوض می کند، دومی خانه در هوا ساخته است، و اما سومی درختی است ریشه در زمین. در جنگ خانه به دوش می گریزد، مزد بر سقف بی پا را به جان نمی دهد، و تنها دهگان است که می ایستد، و اگر ایستادن نتوانست مصالحه می کند یا تحمل. توسیان کدخدا و کدیورو دهگان اند؛ بتان دارانی با خرج و دخل برابر، و ویران کردن ایشان به انواع مالیه ویران کردن توس است؛ و سلاطین را بر آبادی ها پشت باشد بهتر که بر ویرانه ها.

دیوان محاسبات والی خانه. روز داخلی [گذشته]

عامل گزارش را می بندد و دودستی نیم خم به والی نومی دهد. والی به وی لبخند می زند. دفترهای محاسبه ی بزرگی بر زمین پهن است به زبان عربی و ورق می خورد و چرتکه های بزرگ در کار است؛ ترازو و قبان آماده. والی آن میان در انتظار خلافتی قدم می زند. عامل بر کرسی چون محکومی می نشیند. محاسب یک گوئی مطلبی گیر آورده ناگهان می ماند.

محاسب یک
محاسب دو
فردوسی!
هذا السند! هذا ترقيم العامل في دفاتر الماضي؛
الفردوسی الشاعر ثلاث من السنوات معاف من كل
الخراج الواجب على الجميع الرعايا و الانواع المالیة.
[خشمگین] فردوسی شاعر بیش از همه ی ما کار می کند
و دینتاری در نمی آورد. او باغ پدران می فروشد برای
زندگی، و هیچ مقرری او را نیست تا مالیات بر آن بشاید
بست!

محاسب یک
محاسب دو
عامل
مسامحه او مساهله!
لا - مصالحه علی ای حاله!
[زیرنگاه والی] زبانتان را نمی فهمم. شما ایرانیان بیش از
آن عربی می گوئید که من که پدر در پدر عربیم! شبها
وقتی شما خوابید او بیدار است، و وقتی تصویر خود را در
آینه تف می اندازید او تبارنامه ی شمارامی نویسد. وقتی
شما از خدمت به ترک و تازی نان به روغن می آمیزید
او محض خدمت به نیک ترین شما بارتنگدستی را به
دوش می کشد. مالیات بر چه باید بست؟ بر کلمات؟
اگر او را پاداش نمی دهیم چرا باید غارت کنیم؟

بی انتظار جواب دور می شود. همه حیران مانده اند، و بیش از همه والی که
طومار گزارش او را به دست دارد.

محاسب یک
والی
او بیش از آن ایرانی شده که ما عرب!
[طومار را به دفترنویسی می دهد] عامل گمارده ی ما نیست تا
بتوانش برداشت.

دفترنویس
[می گیرد و خم می شود] گزارش او اندک اندک به

دارالملک باید کرد.

والی [انگشتش را می گذارد روی خلاف دفتر محاسبات] این کار
به صبر برآید.

گور [ادامه]

نگاه عامل؛ انبوه کبوتران بر گور. نگاه دختر. نگاه رئیس. بلدروی زانو پیش
می آید تا کنار راوی بنشیند، کبوتری از تصویر می گذرد. پسرزاده ی راوی از
آب فروش جامی آب می گیرد. ناگهان رئیس از جا بلند می شود و می ماند و
یکباره شمشیر می کشد. به این علامت همه ی قراولان شمشیر می کشند و
سپاهیان اردو از جامی جهند و دست به تیغ و نیزه می برند. سوگواران
جیغ کشان به دور می گریزند. گور خلوت و بی دفاع. حالا رئیس می آید و
جلوی گور زانو می زند و سر بر خاک می ساید. سوگواران حیران می نگرند.
رئیس سر برمی دارد و به دشواری با لهجه ای غریب می خواند و تحریر
می دهد.

رئیس جهاننا چه بد مهر و بد گوهری

که خود پرورانی و خود بشکری.

مشتی از خاک گور برمی دارد و در باد می پراکند و باد می برد. رئیس
همچنان به تحریر غریب می خواند.

رئیس جهان جهان دیگری را سپرد

به جز درد و اندوه چیزی نبرد.

برمی خیزد و به گور سرفرود می آورد؛ همچنان می خواند.

رئیس چنینیم یکسر که و می همه

تو خواهی شبان باش و خواهی رمه.

دختر می نگیرد. راوی می نگیرد. مردک زشت روی می نگیرد؛ بی تاب و

رشک آئیز. در سرش صدای مرد دانشمند.

صدای دانشمند در این کتاب نه نام اولیا می بینم و نه نام سلطان.
کجاست نعمت این و آن؟

والی خانه. روز خارجی [گذشته]

مرد دانشمند از بالای پله ها به فردوسی نزدیک می شود. از بالای بام و پشت طارمی و جدول دریچه ها والی نودزدانه می نگردد و می شنود. همسر فردوسی نگران دو فرزند را دور می کند. مرد ک زشت روی پنهانی می نویسد. از همان آغاز ادامه ی صدای مرد دانشمند.

مرد دانشمند مگر نه که این نامه ی شاهان است؟

این شاه نامه هاست! ندانی که بهترین هر چیز را شاه گویند؛ چون شاهی که خوش تر گیاهی است و شاهکار که نیکتر کرداری است و شاهرود که نیکتر رودی است مردمش را و شاهین که برتر پرند است؟ و این بهترین نامه است مر یاد پیشینیان ترا، تا بدانی تو که هیچ می پندارند کسی و از کجائی و از کدام پایه ثی و برچه پائی. این شاه نامه هاست که با آنان که نیاکان به دروغ خویش بر تومی شمردن نیاکان راستین خود بشمری، که چه بودند و چه کردند و چه برایشان گذشت و چه بر تو می گذرد و چونست که بدین پایگاه فرو افتادند و چگونه بایست برخیزند.

دانشمند [وحشت زده] برخیزند؟

فردوسی کاش! از زیر پای متم سر بردارند و بر سر پای ایستند و

ستم در زیر پای اندازند و بکوبند.	
دانشمند	بکوبند؟
فردوسی	کاش! در راه رفته بنگرند و از سر آزر بگذرند و دست‌ها به هم گیرند و درفش آزادی بیستوارند.
دانشمند	آزادی؟
فردوسی	کاش! بالهای بریده از نو برآورند و نوک خونین را هیچ نشمرند و پنجه‌های بریده به ناخن برنده بیاریند و ...
دانشمند	آه نه! این نامه از من دور کن که در آن خون می‌جوشد و اشک می‌سوزد و فغان می‌خروشد و دل می‌تپد و زنده‌ایست کوبه شصت هزار زبان سخن می‌گوید!

والی خانه. روز داخلی [گذشته]

بر سفره‌ی بزم. در زمینه چند نوازنده آرام می‌نوازند.

والی	[به خنده جامی بالا می‌برد] او با خلیفه می‌جنگد!
دانشمند	[به خنده سرخ می‌کند] با سلطان!
عامل	[به خنده جامی بالا می‌برد] گزاف تهمتی می‌گوئید.
والی	[خشن جام می‌اندازد] شاعران صلات گران می‌گیرند به دو کلام اراجیف که به هم می‌بافند؛ ملکی یا طویله‌ای اصبان بازین و لگام زر.
	نوازندگان ترمان دست می‌کشند؛ عامل چهره درهم می‌کشد.
عامل	او هرگز صله‌ای نستانده!
ولی	[لبخند می‌زند] آیا نباید گزارش کنیم؟

خانه باغ فردوسی. روز. خارجی [گذشته]

دربه روی گروهی مردم کاسه به دست بازمی شود که خوراک می خواهند؛
همسر با چند شاخه‌ی به هم بسته می راند.

همسر بروید، این خانه روزی صد نفر را نان می داد و حالا
نانش در گرو صد نفر است!

مردکی از دیوار سرک می کشد. همسر می دود و با شاخه‌ها می راندش. در
خانه را می کوبند و چون بازمی کند نسخه فروشان و طومار فروشان همه‌ی آغاز
می کنند؛ همسر در را به هم می کوبد و خشمگین دور می شود.

همسر جان به سرم از دست این بی دست و پا که هر سبکسر
کلاهی می گذارد به سرش. تا کی دندان بر جگر
فشردن از فشار مردم سرم‌نگین سنگدل که چشمشان به
این در است و سرجای دیگر پرده اند؟ من نه گذشته
می خواهم نه آینده. مرا چهار دیواری بده بی سرک کش!
بی آن که بر سرم ویران شود. من دو فرزند را به هم می
دنیا نمی دهم. گذشته در اندیشه‌ی ما نبود و آینده با ما
کارش نیست. آینده نخواهد گفت ما چگونه زیستیم؛
اگر این زیستن است! [به سربچه‌هایش که نگرانند دست
می کشد، گریان] دروغ پشت هم کن، آری، دروغ‌ها که
در آستین داری! بگو ما خانه‌ای هستیم و توبه کشوری
می اندیشی. ما چهار تنیم و تو درد چهار صد کرور مردم
داری. من از باغی می گویم و توبه سرزمینی
می اندیشی.

گریان و دل شکسته می نشیند بر کنده‌ی درختی سراوک رختشویی. فردوسی
که آستین بالا زده با دلوهای باغ آب می داد پیش می آید.

همسر [گریان فریاد می کند] می ترسم! از هر درکه می گویند
می ترسم!

فردوسی دستهای او را از میان کف صابون بیرون می آورد و می بوسد.

فردوسی آزادی را بی تونمی خواهم، بهشت را بی تونمی خواهم،
نیکبختی را بی تونمی خواهم، سرفرازی را بی تو
نمی خواهم؛ بی تو زندگی باری است بر دوشم.

همسر [لبخند می زند] به دروغ عادت کرده ای، و خوب
می گوئی. آه — اگر مردمانی باور می کنند چرا من
نکنم؟

جاهای گوناگون [باستان]

— منیژه بر سر زنان میان سراپرده ها پیش می دود نیم برهنه. بیژن را صد
سپاهی خشمگین نیزه دار سراپا بسته بر سر چاه می برند. افراسیاب شاه
تنگ چشم می نگرد؛ چندین زن خود را پیش می اندازند و منیژه را در سر
بندهای خود می پوشانند. افراسیاب شاه جام دست خود را واژگون می کند.
بیژن را واژگون در چاه می اندازند. منیژه بسیار شبیه همسر است.

— ضحاک ماردوش در کاخش بر تخت سوی کاوه می نگرد. کاوه با چشمان
اشک آلود بی تاب روی برمی گرداند؛ دو پسرش را در تشت سر می برند. همه ی
چهره ی ضحاک به لبخندی بازمی شود؛ به بوی خون ماران ماردوش او
صفیرکشان برمی خیزند.

— رودابه با پیراهنی به رنگ آب میان رود ایستاده؛ گیسوان بلندش بر آب.
زال از آب بالا می آید. رودابه بسیار همانند همسر است.

— رستم سازه دست در بیابان بر سر خوان می نوازد. زنی زیبا بر او پدیدار
می شود که همسر را می ماند. رستم دلباخته چشم می بندد و باز می کند؛ زن

تا گهان تبدیل می شود به پتیاره ای، و در این حال مرد دانشمند را می ماند.

خانه باغ فردوسی. روز خارجی | گذشته |

عامل من کناره کرده ام.

فردوسی ناباور.

عامل به میل خود!

فردوسی پریشان دور می شود و از کنار نساخ می گذرد.

عامل به گرد خود نیک بنگر استاد؛ کدام دیوانی از آشوب

زمان جان به دربرده؟ سربریده یا کوریا خانمان سوخته

یا محبوس در زنجیر؛ اینست عاقبت! [آرام تر] شاید هنوز

زنده ی من بیشتر به کار آید تا مرده ام.

سربرمی دارد و می نگردد؛ از در باز خانه و سردیوار گذر کردن قافله ای دیده

می شود.

عامل از توس می روم.

فردوسی به شدت تکان می خورد.

عامل نه برای همیشه؛ به دنبال خط امانی.

فردوسی تو جای بهتری یافته ای!

عامل به تو رشک می برم فردوسی؛ مرد خویش گم کرده ی

بی سرزمین منم با اینهمه سرزمین که پدرانم به زور از

پدران تو ستلند! نه، مرا جانی نیست، و اگر هست و به

خواست من، سربه عرش می برم که تومی باشم؛ در

سایه ی تو!

فردوسی در خانه را می بندد.

فردوسی از فردا بازگیران پشت درند. به که پناه باید برد؟

نساخ نامش روی سکه هاست!

فردوسی انکارکنان دور می شود.

نساخ تیره و نژاد را بهل! ما به هر حال باید تاراج شویم؛ چه
فرق می کند به دست کدام تیره و نژاد؟

عامل این سلطان چند سالی است بر تخت است و دولتش به
نظر مدام می رسد. چپوگری که جلوی چپوگران دیگر را
می گیرد نعمت بزرگی است؛ دربابش! و گمان من این
که یک غارتگر بهتر از هزار غارتگر است!

گور [ادامه]

تصویر از پشت سرها می گذرد؛ با همه ای که از اندیشه های به صدا درآمده
است. درزمینه گور در زندان نیزه ها با کبوتران سپید غوغوگر میان آن. تصویر
در چرخش خود می رسد به چهره ی دختر؛ او برمی گردد و به تصویر می نگرد.
اندیشه ی او به صدا در می آید؛ با صدای کودک کی اش.

صدای دختر شبی مرگ به خانه ی ما آمد. پدر او را گفت دشمنی ات
با من از چیست؟ گفت تو مرده های مرا زنده می کنی.

کارگاه فردوسی. شب. داخلی [گذشته]

دختر از لای در می نگرد؛ تصویر از نگاه او.

مرگ در شمر تو مردگان به پا خاسته اند؛ گوئی که رستاخیز!
دیروز دیدمشان میان زندگان می گشتند.

فردوسی شرم به درد می آمیزد که چنین زندگان را بازمی کشم.
نه؛ این شماره پهلوان که من کشتم پهلوانی نکشت. و با
اینهمه دستم پاک تراست از توبی آرم که پنجه به خون

هزار دل‌بند بی‌الودستی، و انگشت در جگر بند هزار پهلوان
فرو بُردستی، که سوگ هر یکشان را خون از چشم
خامه روان است [به افسوس چشم می‌بندد] و هرواژه از آن
سیاه پوشیده.

[افسون کنان] بخواب؛ تو خسته‌ای فردوسی.

مرگ

[تند چشم بازمی‌کند] من بیدارم! [می‌رود میان نوشته‌ها] مرا
بهل بدین کار گزافی که مراست. در جای من از سنگان
دو صد ببری از سران چهارصد.

فردوسی

خود را ارزان مگیر؛ در خوردن توئی!

مرگ

چه سود کردی از مرگ دقیقی‌ای مرگ؟ نه! صدها
داستان است که هنوز نسروده‌ام. صدها دستینه است که
هنوز به دستم نرسیده. جانم از زخم‌ها پُر است؛ به
جادوی این سرود زخم‌های خود را می‌بندم. امروز
دستینه‌ای رسید — خدایا — داستانی که هرگز نشنیده
بودم. باید باز گردم و در آنچه سالیان پیش تر سروده‌ام
باز بنگرم و بسیار دیگرگون کنم.

فردوسی

تو می‌دانی کمال را پایانی نیست. همیشه داستانی
هست که ناسروده می‌ماند؛ و همیشه دفترهای دیگری
هست که می‌یابند. کمال را پایانی نیست فردوسی.

مرگ

من خسته را به بازی می‌گیرند و درم می‌ستانند که فردا
ارتنگ مانی بیاوریم یا کارنامه‌ی اشکانی؛ هر چه
داشتم مایه این و آن را دادم و دستینه‌ها نیاوردند،
نیاوردند، و چشمم بر در سپید شد و گوشم صدای
کوبه‌ای نشنید. مرا به کار خود بگذار؛ بیکارتر از منی

فردوسی

بجوی که بیارند.

مرگ

تو که مرا چون گدائی از درمی رانی — بشنو که سلطان دست راست من است و خلیفه دست چپم، و من هر دو را بر تو می گمارم؛ آن در صورت سپاهش بر تو ظاهر می شود و این بر صورت عالمان طریق! باشد که مرا به التماس بخوانی و نیابی. باشد که مرا آرزو کنی و در تو ننگرم. باشد روزی که مرا به فریاد بخواهی و نشنوم. اما تو پیری داری و دختری و همسری. تو ساده دلی فردوسی. در برابر هر داستان چیزی از تو می ستانم؛ روشنی چشمت، شنوائی گوش، سیاهی مو، سپیدی دندانها، تندرستی ات، پمروت، همسرت، و سلامت این دخترکت!

تصویر دختر که از لای درمی نگیرد.

گورستان توس. روز. خارجی [گذشته]

جسد پسر صحاف در جنگ جامه ای چاک و خونین بر روی تخته ای آورده می شود. برخی زن و مرد سیاهپوش بر سر زنان گرد آن می آیند و برخی به تماشا ایستاده اند. صحاف خل وار می آید و بر سینه می زند و گاهی با جسد و گاهی با تماشاگران و گاهی با خود حرف می زند.

صحاف

ترا گفتم مدو میان ترکتازی تازی و ترک. جهان سیمجوریان و غزنویان دارند. ترا جز گورچه رسید پسر؟ کجایند حماسه فروشان؟ اگر شعر نمی توانستی گفت می توانستی دیگران را خواند، یا بر دیگران نوشت، یا جلدی بر آن ساخت هرچه ناخوش خوراک تر برای موش

زمان. تو بیگناه مرا چکار به میان افتادن در جنگ
گرگان آدمی خوار که جهان به حواله از خلیفگان
دارند؟

چشمش می افتد به فردوسی و همسرش و نساخ که سراسیمه از روبروی آیند.
صحاف [دیوانه وار] تو او را فرستادی فردوسی! شعر تو او را فرستاد،
که نام ایرانی از زمین بردارد، و از زمین برش داشتند.
فردوسی بی طاقت دور می شود؛ همسر پشت سرش، و نساخ پشت آن دو.

گذر. روز خارجی [گذشته]

فردوسی می رود. همسر پشت سرش تند می کند.

همسر راه دور می کنی؛ چرا از این طرف؟
نساخ طرف دیگر بودلف شاهنامه می خواند.
همسر [می ماند] برای همین؟
فردوسی [می ماند] مرا روی آن نیست با کار خودم روبرو شوم. تو
می دانی.

همسر [به او چون کودک می نگرد] همیشه می ترسی.
فردوسی [شرمنده] که چیزی کم باشد.
همسر بالاخره چی؟ آن شعرها کارتست یا نه؟ باشی و نباشی
به نام تست.

نساخ از من بشنوید؛ چیزی کم نیست.

همسر واگر بود می فهمی چی!

فردوسی در او می نگرد.

همسر تا هستی می توانی درستش کنی!

— از دهنه ی گذری می گذرند که به میدانچه باز می شود و آنجا در میان

جمع، راوی و چند دستیار به کار مشغولند.

راوی [طوبار به دست] تو این را دروغ و فسانه مخوان؛

به یکسان روشن زمانه بدان.

از آن هر چه اندر خورد با خرد

دگر بر ره رمز، معنی برد.

جاهای نایکمان و زمانهای نامعلوم [باستان] + میدانچه [ادامه]

— جمشید شاه در دشت تازیانه به دست برزمینه‌ی آسمان ابری؛ چشم بسته و زیر لب سرود می‌خواند. مردمان از سر دو کوه بروی می‌نگرند. در میدانچه مردمان از سربامها می‌نگرند؛ آن پائین قالی بزرگی بر زمین افکنده‌ای را از دو موهر کدام دو تا زده‌اند. راوی میان قالی ایستاده با تازیانه سرود می‌خواند. جمشید شاه بر دشت تازیانه می‌کوبد. راوی تازیانه کوبیده بر قالی؛ دستیاران یک تا از دو سوباز می‌کنند و قالی می‌گسترند. بر کوه‌ها مردمان شادی می‌کنند که جهان گسترده‌تر شده. جمشید شاه بار دیگر تازیانه می‌کوبد. راوی تازیانه کوبیده؛ دستیاران تازیانه دیگر از دو سورا باز می‌کنند و قالی به تمامی می‌گسترند؛ پر از نگارهای گل و گیاه و پرنده و آب و ماهی و جانور خشنودی تماشاگران بر بام‌ها. بر کوه‌ها مردمان شادی می‌کنند و به جهانی گسترده و آرامه سرازیر می‌شوند.

— ضحاک در تالاری که دیوارهایش از سرهای بریده‌ی جوانان است به سوی تختش پس پس می‌رود؛ فریدون و کاوه‌ی آهنگر و همراهانش با نیزه به سویش می‌آیند. ضحاک سراسیمه و بی‌خویش از خیال مرگ خود را به دیواره‌ی تخت پس می‌کشانند و نالان چهرک خود را برمی‌دارد، زیر آن چهرکی دیگر است؛ و باز چهرکی دیگر، و باز یکی دیگر، و باز یکی دیگر فریدون آن چهرک را به آتش می‌اندازد که دو سویش دو مار زین است و به

سری سه چهره می ماند.

— ضحاک با زنجیرهایی از دماوند کوه آویخته فریاد می کشد، و مارهایش خاموشند.

— کاووس شاه تختش بر دوش چهار سردار است که چهرک عقاب گون دارند و او را به سوی قلعه کوه فرازمی برند. اما وقتی غلامان از چهار طرف طبق خورش برای آنان می آورند کاووس که چتر و درفش عقاب پیکر بر سردار دارند آنها را با تیرو تازیانه می راند. چهار سردار به ستوه آمده پیش از آن که از پا درآیند کاووس و تخت را واژگون می کنند. کاوس به گودالی تاریک فرو می افتد؛ وقتی چشم باز می کند در بند دیوهاست.

— فیلقوس با جنگ جامه‌ی دریده و ژولیدگی سرور و که نشان شکست خوردگی است، بر زانو، دستانش را چون پیشکش دهنده‌ای دراز می کند. دارا بر تخت؛ دختر فیلقوس چون پیشکشی به سوی دارا می رود. پرده‌ای می افتد؛ دارا و دختر در پرده سرای اند. فیلقوس همچنان که نشسته پس پس دور می شود.

— مرده‌ی دارای بر تخت منگ در زیر آسمان. پرش دارا تاج وی را به سر خود می گذارد. دختر فیلقوس و پسر کوچکش که جامه‌ی ایرانی بر تن دارد سوار بر گاری دور می شوند.

— فیلقوس و دختر، پسر را که بزرگ شده است و جامه‌ی جنگ می پوشد می نگرند. پسر ناگهان نعره‌ای می کشد و از پشت او دهها دست و شمشیر بیرون می آید.

— دارا و اسکندر روبروی هم در جنگ. اسکندر دوپاره طلا به سوی دو سردار دارا می افکند. آنها خم می شوند و برمی دارند و از دو سوبه دارا حمله می کنند و او را پهلومی درند.

— اسکندر تخت و پرده سرا را آتش می زند و چهره‌اش رفته رفته زشت می شود.

تصاویر افسانه‌ای بر دیوار کاخ شاهان می‌سوزد و اسکندر کم‌کم زشت‌تر و زشت‌تر می‌شود. ناگهان عده‌ای می‌پاهوش چوب به دست هیاهو کنان می‌رسند و می‌زنند.

— فردوسی یکه می‌خورد. چوبی می‌خورد به فرق راوی. دستیارانش و برخی تماشاگران پیش می‌دوند و برخی ترسان می‌گریزند. کسانی می‌کوشند جدا کنند. مردک زشت روی ناگهان رو می‌گرداند و می‌بیند.

مردک زشت روی خودش آنجاست! آتش پرست!

سنگی به فردوسی می‌خورد. جیغ همسر. راوی و سماخ و کمک‌های راوی می‌دوند برای جلوگیری، و فردوسی می‌کوشد همسر را در ببرد. درگیری.

مردک زشت روی [راوی را نشان می‌دهد] طومار را بگیر! این ترهات می‌خوانند تا رد باشد بر غزوها، غازیان! لعنت بر گوینده و شنونده و میاندار [طومار را نشان می‌دهد] کتابی بی‌حقیقت، پراز خرافه و گراف!

راوی [زیر لگد فریاد می‌کند] اگر به سود شما بود حقیقتش می‌خواندی. بد از آنست که سود شما نیست!

مرد زشت روی و همراهان به شتاب و سنگ انداز دور شده‌اند. فردوسی با چهره‌ی کبود خود را به راوی می‌رساند با چهره‌ی خونین؛ خوشحال و به شور آمده چهره‌ی او را از خون پاک می‌کند.

فردوسی خوبست! خوبست! در خواب هم ندیده بودم. انگار داشت رخ می‌داد — [به همسر] این جهان دیگری است — [به راوی] تو آنرا زنده می‌کنی!

راوی در روی می‌نگرد، و آن گاه با همه‌ی نیرو برمی‌خیزد و طومار دیگری از

زیرجامه بیرون می آورد و به میان تماشاگران می رود.

راوی [طومار را بالا می گیرد] — و چیزها اندرین نامه بیابند که
سهمگین نماید؛ و این نیکوست چون مغز آن بدانی. آری
این همه درست آید به نزدیک دانایان و بخردان؛ به
معنی!

اشک از چشم فردوسی فرو می غلتد. نساخ خود را به اومی رساند.

نساخ آتش پرست! این حرف تازه ای است. کار بالا می گیرد
استاد! ایاتی در وصف دین و سلطان بگو و در دیوان
بگذار و خود را از جور هردوان برهان!

فردوسی و همسر در روی می نگرند. نساخ مصمم —

نساخ و اگر تونگونی من خود این کار می کنم!

پل توس. روز خارجی [گذشته]

— پل خالی میان شکسته. پسر فردوسی با شباهت بیار به جوانی اومی ایستد
و می نگرد؛ گرهی در گلویش.
— تصویر پل که از آدمیان پرمی شود.

تپه. روز خارجی [باستان]

فریدون سپیلمو بالای تپه ای ایستاده با چوبدستی بلند. پشت سرش درفش ها.
زیرپایش نمونه ای از سرزمین بزرگش؛ با دریاچه ها و کوهها و رودها. سه
پرش بر سه اسب گرداگرد این نمونه؛ و سپاهیان پس ترا ایستاده. از پسران
سلم از اسب پیاده می شود. فریدون با دست نشان می دهد؛ اومی رود روی
بخش شرقی یعنی سند که با مرزی مشخص است. حالا تور پیاده می شود.
فریدون با دست نشان می دهد؛ اومی رود روی بخش شمال شرقی یعنی

توران که با مرزی مشخص است. فریدون به ایرج می نگیرد و دستش را به سوی قلبش می برد و سپس به او بخش سوم را نشان می دهد که ایران است؛ ایرج پیاده می شود. فریدون لبخند می زند. سه پسر بر سه کرسی در بخش های خود می نشینند و تاج بر سر می نهند. هلهله ی همه ی سپاه. سلم ناراضی است. تور ناراضی است. ایرج سرفروذ می آورد. این هلهله درهم می شود با همه ی جنگ و دعوائی نزدیک.

پل توس. ادامه [گذشته]

از دو سوی پل دودسته نامزداگویان و فریادکشان خشت و سنگ قلاب می اندازند. پسر فردوسی دریکی از دسته ها، از لای دندان می غرد و چوب به دست نعره می کشد و سنگ پرتاب می کند.

سه سراپرده. روز. خارجی [باستان]

سپاهیان می نگرند و غریوکشان خود را نیروی جنگ می بخشند. میان سه سراپرده دو برادر به روی ایرج شمشیر می کشند. ایرج شمشیر خود را بیرون می آورد و می شکند. برادرش سلم برادرانه آغوش می گشاید و او را مهربان در برمی کشد؛ ناگهان تور از پشت با خنجر می زند. ایرج ناباور به سوی تور برمی گردد، تور آغوش می گشاید و او را مهربان در برمی گیرد؛ حالا سلم با خنجر از پشت می زند. ایرج بر زمین می افتد کنار تشت. یکی با شمشیر بر کمرش می کوبد و آن یک با ضربه ای سرش را می اندازد. با هر ضربه فریدون گریبان می درد و موی می کند و اشک می بارد.

کارگاه. غروب. داخلی [گذشته]

فردوسی وحشت زده از خواب می پرد و صدای شیونی می شنود. افغان همسر

است. فردوسی بیرون می دود.

حیات خانه باغ . غروب . خارجی [گذشته]

کسانی با شمع ایستاده. همسر بر کرسی کوتاهی نشسته. جلوی رویش جسد
پسر. مویه گران زبان گرفته اند.

مویه گران هی فغان هی فغان. جانِ جان، جانِ جان

شد زمان شد زمان. ای امان، ای امان.

تکخوان مرگ پسر نبینی!

دختر به طرف فردوسی می دود و دست او را می گیرد و پیش می برد. تصویر
بهت زده ی همسر.

مویه گران هی دلم هی دلم، مشکلم مشکلم.

اشک غم اشک غم، حاصلم حاصلم.

تکخوان مرگ پسر نبینی!

زن به فردوسی می نگرَد. فردوسی وحشت زده؛ همسایه می گذرد، چهره اش در
تاریکی.

همسایه تو او را کشتی! — او به معرکه رفت تا پاک کند این

افترا که آتش پرستید!

گورستان. روز خارجی [گذشته]

همسر برای پسر سوگواری غریبی می کند؛ ترکیبی از آوازی و رقصی با سوز
جگر. مویه گران همراهی و زمینه سازی می کنند. از تکه خوانی تکی و پاسخ
گروهی آنان، آهنگی و پتواز سرودنی درمی آید جدا نساختنی. چند نفر در فضا
گاه می پاشند، یا خشت به هم می کوبند که از آن غبار در فضا می پراکند.
صدای النگوها و خلخالها، در برخورد های دست و تن، کمکی به پس آرائی

صوتی این مویه است.

همسر [و مویه گران] تو جان جانانم بودی — هاه هاه
تو شمع سوزانم بودی — هاه هاه
خود مهر تابانم بودی — هاه هاه
آتش زدی — جان به فدایت!
آتش زدی — درد و بلایت!
خود بی ما — چون گذری تو؟ ما را نویت — چون بروی تو؟
شد بر سر — خاک دو عالم!
شد بر سر — خاک دو عالم!
مگذر و مگذار. هاهاه. مگذر و
مگذار..

فردوسی درمانده و شکسته سرگردان وار راه می افتد.

فردوسی جوان منارفتی چون جوانی من. وانهادی ام، اینک که
اسب گریز پای جوانی پی شده. آبی تاب [کاش به راه
مرگ رفتیمی و مرگ این جوان ندیدمی. کاش نبودمی
که این سان نالیدمی و دشمن به اشکی خشنود کردمی.
گرد خویش می گردد و می نگیرد؛ گاه بر سرمی فشانند و می مویند، و او
لج کنان با جهان زیر لب می غرزد.

فردوسی دست بردار از سرم ای مرگ؛ زیاده کار دارم. نخست به
نزد رونویس کتنده باید رفت و سپس کاغذ فروش و
سپس شیزاره بند و این میان نان نیز باید خورد یا نخورد. و
تازه مرا دستینه ای نو آورده اند با سخن پهلوانی که در
برابرش درم باید داد و مرا پیشیزی نیست، پس چیزی از
باغ پدر بفروشم و خریداری نیست و می گوید در این

نامه صد افسانه است —

همسایه نزدیک و سپس دور شده است؛ فردوسی دمی در او می نگرد.

فردوسی خریدار!

صدای مویه ها. او بر گرد خویش می گردد و می غزد.

فردوسی در این ویرانسرا بنگر که برآورده ای! ویرانگران را

نمی بری چون دستیاران تواند؛ دشمنی تو همه با آنان

است که پشت ناخن چیزکی می سازند. ویرانگران

خوش می خورند و خوش می خسبند و سال به صد

می برند — [دوباره به گور رسیده است] و آنان که بایست

چیزکی بسازند نوجوان می میرند.

به همسر می نگرد که بر سر زمان و موی کنان گریبان می درد. تصویر به سوی

همسر پیش می رود. صداها محومی شود.

تالار داخلی [باستان]

سهراب بر کف تالار سردخالی؛ از پهلوی شکافته اش خون از تابوت بیرون

زده. بازوبند بر میازوش. صداها ی سوگواری همسر و مویه گران. تهینه خیره

بر جسد می نگرد. خنجر را بالا می آورد و گیسوی خود را می برد. ناگهان ضجه

می زند، ناخن به چهره می کشد و جامه بر تن می درد، خود را به دیوار

می کوبد و بر تابوت می اندازد و دست می برد که چشمان خود را بکند.

همسر [و مویه گران] تو جان جانانم بودی — هاه هاه

تو شمع سوزانم بودی — هاه هاه

خود مهر تابانم بودی — هاه هاه

آتش زدی — جان به فدایت!

آتش زدی — درد و بلایت!

گورستان. ادامه [گذشته]

همسر از خویش بی خود است. دختر کنار مادر به رقص دلخراش مرگ مشغول است. فردوسی ناگهان از جا بلند می شود و بی طاقت فریاد می کند.

فردوسی بس کن! — تا کی مرگ را زنده می کنی؟

دیگران دروی می نگرند. مویه گران می مانند. همسر کم و بیش از دست رفته؛ دختر بر سر او.

فردوسی هرگز مرگ را به گریه ای شاد نکردم — [پس می آید و

دست همسرش را می گیرد و بیرون می کشد] برخیز زندگی را زنده کنیم!

گور [ادامه]

دختر سر برمی دارد با چشمان اشک آلود. دو دست را بر دو چشم می کشد تا پاک شود. در همان حال به زور می کوشد لبخندی بزند؛ بر زانو قدمی به گور نزدیک تر می شود و با خم کردن سر نشان می دهد که به یاد این گفته هست. غوغوی کبوتران؛ تصویر از روی گور به سوی دختر پیش می رود.

خانه باغ. شب. داخل و خارج و جاهای ناشناس [گذشته و باستان]

— نور شمع؛ کاغذ پوستی شفاف که بر آن نقش های داستانی است با دستهای فردوسی وارد تصویر می شود. فردوسی آنرا در برابر نور شمع گرفته است و می نگرد؛ تصویر دیوان، سیمرغ، ازدها. یکی دیگر. یکی دیگر.

— تصویر همسر در برابر نور شمع در آب حوض. فردوسی به بالا می نگرَد؛ در چهارچوب پنجره‌ی بالاخانه همسر خیره به شمع گیوان بلند خود را شانه می کند. تصویر پائین می آید؛ دنباله‌ی گیوان که از سر شانه به پائین تابیده اینک کمندی می شود برای زال که بیرون پائین دژ ایستاده و آنرا می گیرد و از دیوار دژ بالا می رود که بر بالا ترین دریاچه‌ی روشن آن رودابه یا گیوان بلند تابیده اش چشم به راه اوست.

— همسر شمع به دست از شب قیرگون می گذرد و دلو در چاه می اندازد؛ آن چاهی می شود که بیژن در ته آنست و اکنون دلوی که منیژه فرو افکنده را می گیرد و گریسته و تشنه به لب نزدیک می کند. منیژه بر سر چاه شمع روشنی در دستش، ناله‌ی پرندگی شب.

— در تاریک به روی روشنی کارگاه باز می شود.

دختر رستم بر در است پدر.

فردوسی [شتابزده برمی خیزد] آه گفتم فراموشم کرده اید. دیر است.

جنگ دیوان باید نوشت.

رستم من از آن می آیم.

فردوسی [کاغذ و قلم به دست سر برمی دارد] بگو!

— رستم با دیو سپید می جنگد. کاووس شاه با هفت ریسمان — دو به دو دست و دو به دو پا، از دو سوبه کمر و یکی بر گردن — در جادویی چنبره وار گرفتار است. رستم سر دیو سپید را به ضربه‌ای می اندازد و برمی دارد و بالا می گیرد. جادو می شکند و تیغ او در ریسمان‌ها کارگرمی افتد؛ همه را با چند ضربه می برد.

— افراسیاب شاه خشمگین می نگرَد؛ منیژه از روی شیرینکاری چشمان او را از پشت سر می گیرد. رستم بیژن را از چاه بیرون می کشد. افراسیاب دستهای منیژه را پس می زند؛ منیژه شوخ و شنگ جلوی او می آید و تند راه نگاه او را

می بندد. افراسیاب دوباره او را کنار می زند و اینک با رستم پهلوان روبروست که پشت سروی بیژن و منیژه ی عاشق به هم می رسند. صد سپاهی نیزه دار خشمگین حمله می کنند؛ رستم با همه ی نیرو دم فرومی برد و می توفد؛ همه به زمین می ریزند. افراسیاب از خشم و ناچاری لبخند می زند؛ رستم با مشت پر به چهره اش می کوبد و او چون دیوارنگاره ای گچی تکه تکه می شود و فرومی ریزد. رستم و بیژن و منیژه شگفت زده می نگرند. همسر با شمع می گذرد.

— فردوسی سر برمی دارد.

فردوسی	این ناله ی چه مرغی است؟
همسر	[شمع در دست دور می شود] از مرگ اسفندیار می نالد.
دختر	بیژن بر در است پدر.
فردوسی	[شتابزده برمی خیزد] نیک آمدی — از کجا؟
بیژن	[می گذرد] چاهی تاریک تر از این شب.
فردوسی	وای از چاه کنان! [می شنود] این چیست؟
بیژن	[دور می شود] خروش تهمتن! رها نمی شود از چاهی که نابرادرش در آن افکند.
فردوسی	آه از این نابرادران!
اسفندیار	من از این آتش پرستان نیستم.
فردوسی	[شگفت زده] به نام — کی هستی؟
اسفندیار	به آئین اورمزد؛ به نام اسفندیار روئین تن!
فردوسی	دیری است چشم به راه توام. بگو پهلوان، چیست داستان روئین دژ؟
اسفندیار	می گویمت؛ بنویس!

— اسفندیار با جامه ی دریده و سراپا زخم خود را در برکه می اندازد. همراهان

بر اسب‌ها می‌رسند. اسفندیار از برکه‌ی جوشان بالا می‌آید. آب فرومی‌رود و برکه می‌خشکد. اسفندیار شگفت زده می‌نگرد و درمی‌یابد که زخم‌هایش رفته است. خنجری را به پشت دست می‌آزماید؛ زخمی نمی‌شود و درمی‌یابد روئین‌تر شده. همراهان ناباور با شمشیر و تیغ بر او می‌زنند و کارگر نیست. ولی چون بخواهند به زوبین چشم‌ها را بیازمایند او تند دستش را جلوی چشم‌ها می‌برد.

— اسفندیار تندیس بسیمرخ را در زمینی که سه جام آتش در آنست واژگون می‌اندازد و بر آن قدم می‌نهد و به گرز می‌شکند. نگهبانان آتش و تندیس به تیغ و تیرو کمند او گرفتار می‌آیند.

— اسفندیار به درون صندوق چوبی بزرگی که بیرونش سراسر نیزه بندی شده با اسب می‌رود و در صندوق بسته می‌شود؛ و صندوق به درون آتشی که از دهانه‌ی غار اژدها شکل بیرون می‌زند فرومی‌رود. سپاه در زمینه درتوفانی که از غار اژدها بیرون می‌زند سپرها بر سر کشیده‌اند. عامل پیشین بر اسبی، و در پی اش گاری توشه‌ی سفر، از برابر آنها می‌گذرد.

خانه فردوسی. روز. داخل و خارج | گذشته |

— دست فردوسی شیشه‌ای را می‌شکند، و سپس تکه‌ای از آن را برمی‌دارد و روی نوشته می‌گیرد. جلو و عقب می‌برد و حروف اندکی بزرگتر جلوه می‌کنند. همسر می‌نگرد. فردوسی سعی دست می‌برد به چشمانش.

— پای دیوار تازه که باغ را دونیم کرده همسر آب بند را می‌کشد؛ آب در جوی می‌افتد. دختر دلو آب را به فردوسی می‌رساند و او می‌گیرد و می‌ریزد در کرت سبزیکاری، و چون دلو را پس می‌دهد تا دومی را بگیرد عامل پیشین آنرا می‌ستاند. فردوسی شگفت زده می‌ماند.

عامل پیشین دیوار تازه!

فردوسی [خشنود] تو برگشتی!

گور [ادامه]

تصویر به سوی عامل پیشین پیش می رود که به گور می نگرد. اندیشه ی او به صدا در می آید.

صدای عامل وطن برایم غریبه بود — [به پرواز کبوتران در آسمان می نگرد و نفسی بلند می کشد] آنجا کسی شاهنامه نمی گفت!

والی خانه. روز داخلی [گذشته]

والی زهازه!

کتاب را برای بستن شادمانه به هم می کوید. عامل و فردوسی بر کرسی هایی نزدیک پائین نشسته اند و عامل بالا بر تخت.

والی جل الخالق! این شعر قابل وصف حضرت سلطان است.

به گوش دل می شنوم که صفوف ملایک در افلاک
عرش می خوانند؛ غزوات کریمه با کفار و اجامرو
اجانین. کریمی که در سپاهش صد چون رستم دستان
است.

فردوسی از جا بر می خیزد.

والی این کارتست فردوسی! مقرر کردیم داننده ای حلیث

فتح هاء سلطان بر تو بخواند تا اوصاف فتوح را معاذ الله
نقصانی نباشد.

فردوسی [به عامل که بر می خیزد] مرا گفתי خواسته اند تا باری از

دوشم بردارند. نگفתי؟

عامل [به والی] پیش از این لطف حضرت والی مشروط نبود!

والی برمی خیزد و نامه ای که در دست دارد را بالا می گیرد.

فردوسی نه؛ سلطان بزرگی در این بار سنگین هست که از آن
پشتم می شکند.

والی [نامه را تکان می دهد] تقویم اراضی! [می خواند] فردوسی
شاعر در چهار دیواری زندگی می کند که قطعه ای از
آخرین باغ پدری است — [سر برمی دارد] و دیگر هم باغ
نیست.

فردوسی دست تنها هستم. آبیار خوبی نیستم. زمان تنگ است و
تا می خواهم بگیرم می گریزد. کاری نیمه کاره
می خوردم. از روشنی چشم ها می گویم، و اندکی
لرزش دست. باغ می خشکد. می دانم. می دانم.

والی [پیش می آید به سوی عامل] به او بفهمان که بدین مدیح
نه تنها خود را آباد می کنی که همه ی توس را.

عامل مرا معاف کنید!

[به فردوسی] بیندیش به سیل حلات سلطانی!

فردوسی کی به شاهنامه بیندیشد؟ سلطان را سرودگویان بسیار
است که هر دم به چنان مژده ها می اندیشند. بخرد آنانند
و من شاگردی ایشان بایست می کردم. نه. آنچه را که
من می کنم کسی کار نمی داند. به بازار می برم و
خریداری نیست. می گویمشان بیاید این سرود؛ هر در
به گنمی، هر لنگه نیم جو. و کسی نمی خرد.

مرد دانشمند ناگهان پرده را پس می زند و دیده می شود.

مرد دانشمند از پایان شاهنامه بگو! [به والی] تا او دل بدان بسته پیهوده

منتظریم. [به فردوسی] از پایان شاهنامه بگو!

- فردوسی پایانی خوش! باور کنید! شما می آئید، با همین
جامه های سیاه، و همه جا را می گیرید!
- مرد دانشمند [زنگ پریده] ما را به مسخره گرفته! اینها جواب نیست!
او طفره می رود، آری، که سلطان در نظرش افراسیاب
دیگر است. او طفره می رود؛ از آن که ما و سلطان بر
چهاریم و او بریک!
- والی فردوسی شاعر، بگو؛ تو پیرو کدامی، چهار یا یکی؟
[خشمگین] نه من پیرو چیزی ام نه شما. شما وانمود بدان
می کنید تا نان خویش شیرین بپزید، و من وانمود به این
تا جان به دربیرم.
- مرد دانشمند پاسخی روشن بده؛ تو باید یکی از اینها باشی. کدام؟
فردوسی چرا من باید چیزی باشم؟ من چیزی هستم! تنابنده ای
خاکی که ارزش زندگی یافته و به جان و خرد آراسته
است. من پیرو خرد خویشم اگر شما پیرو سود
خویشتن اید.
- مرد دانشمند بر طریقت چه کسی؟
والی بگو!
- مرد دانشمند کدام؟
فردوسی من دنیا را با چشمان خودم می بینم!
مرد دانشمند تو مدح گبرکان می گوئی!
- فردوسی من هیچ نمی گویم مگر که من نیز پدرانمی داشته ام که
مرا باغی وانهاده اند. همین.
- دور می شود. تصویر به سوی والی پیش می رود که فریاد می کند.
- والی آنان از ورای قرون به سخن درآمده اند. در تمام شهر

سخن از رستم و گیو و گودرز و توس و سهراب و
اسفندیار و کاووس و سیاوش است در جامه های رزم.
شکاف در ارکان عربیت افتاده که دفاتر بدان می رفت و
کار دیوان بدان راست می شد!

نخستگاه سلطان. روز. داخلی [گذشته]

سلطان تنگ چشم غزنه بر تخت. گرداگرد تالار عالمان و عاملان.

عالم نخست او شاهان پیش را بزرگ داشته تا سلطان عهد را کوچک
کند؛ به من بگوئید او بر چه مذهب است؟ همه باید
مذهب سلطان دارند و سلطان خود بر مذهب خلیفه
است.

عالم دو دروغزنی که مدح گجرکان می خواند بر چه خواهد بود جز
طریقت آتش؟ فتح های کلان می شمرد مر کاووس و
فریدون و کیومرث را تا رد باشد بر مغازی اولیاء، و
پهلوانی ها می ستاید مر زال و رستم و اسفندیار را تا
طعنی باشد بر شجاعت سلطان و سالاران.

عالم نخست [طوماری را باز می کند] دلیل به رخس می بازد و جُند به
سپاه و ثار به خون و نظم به چامه و ایقاع به سرود و عمامه
به دستار و خیر به روئین در. خُب دیگر چه می ماند؟ —
حرم به مشکوی و قصاص به پاداش و محشر به رستخیز و
اجل به مرگ! سوگ اگر هست بر سیاوش است یا
سهراب یا ایرج و شادی اگر هست بر جشن های ایرانی
است! عالمان عهد را دانشوران می خواند و علم را
دانش، و از پارمی هر لغت که نومی کند سنگی است

که بر مدارس پرتاب می کند و بر آنچه فضیلت و تقوی
است!

بازگشت به والی خانه [ادامه]

والی به روی عامل پیشین نامه ای بیرون می آورد.

والی از سواد حضرت سلطان رقعہ ہا رسیدہ است کہ این چہ
شاعر است کہ آستان ما نمی بوسد؟ ہر کہ مطاعی
دلکش دارند بہ سلطان می ہرند؛ این کیست کہ آوازہ اش
می شنویم و بہ حضرت ما نرسیدہ؟

بلکان جلوی والی خانه [گذشتہ]

عامل روی بلکان نامه را برای فردوسی می خواند.

عامل — از آنچه بہ حضرت ما معروض افتادہ لازم آمد از آن
نسختی بہ دارالملک معروض دارند تا در جناب عالمان
عهد بہ میزان عقل منجیدہ شود کہ اگر بہ طراز ایمان
مطرز است قبول اخروی یابند و اگر در عرصہ ی سخن
قابل یابند از صلوات و مواہب دولت ما برخوردار شوند.

عامل سراز روی نامه برمی دارد.

عامل این نوعی احضار است فردوسی!

گذری در همان نزدیکی. روزہ خارجی [گذشتہ]

ہنگامہ ای در گذر. میان حلقہ ی جمع فرشی بر زمین پهن است کہ روی آن
زنان کولی پای می کوبند و کنارش مردان کولی ساز می زنند. دختر
می نگرد، ہمسربرمی گردد و بہ خارج تصویرنگاہ می کند. از نگاہ او

فردوسی میان مردم می رود و می غرد؛ در پی اش عامل.

فردوسی سلطان هیچ نیست مگر تیفی برهنه در کف دانشوران
دین. و اینان کودکانی اند با ریش های دراز که دنیا را
به بازی گرفته اند. سلطان کوره است و دینوران
آهنگران؛ اینان دوش می دهند و او بخروشد. آتش افروز
آنانند و سوزنده این! [به سوی عامل برمی گردد] من نامه ی
سلطان را نامه ای خواهم داد!

والی خانه [ادامه]

والی ایستاده و بیرون از دریچه هنگامه ی کولی ها را می نگرد و در همان حال
می گوید، مرد دانشمند می نویسد.

والی سلطان داند که، اگر نمی توان آنرا محو کرد، می توان با
بخشش صلح ای، بی اثر ساخت. پس او را، صلح ای بذل
فرمایید، تا مردمان دانند، که وی نیز آنچه کرد، در
سایه ی سلطان بود.

گورستان توس. روز. خارجی | گذشته

سنگ گوری می شکنند.

گور [ادامه]

مردک زشت روی بکه می خورد؛ دو خشت را به هم می کوبند از آن غبار در
هوای پراکنند. مرد زشت روی به یاد می آورد.

بازگشت به گورستان توس. ادامه | گذشته|

علامت‌های چوبی گوری را آتش می‌زنند. مرد دانشمند و پشت سرش مردک زشت روی و همراهان از پشت علامت‌های گورها پدیدار می‌شوند. آتش پیش نگاه مرد دانشمند.

مرد دانشمند [خشمگین] سخن از صله؟ آتش به صد زبان می‌گوید

کتاب این لا کتاب را خوراک من کن! [فرباد می‌کند]
سردم است!

مرد زشت روی [خشنود] چه آتشی! چه مردمی از آن گرم می‌شوند!

دانشمند و بیش از همه من! شاهنامه را به دست بیاور!

تالارومیدانچه. روز. داخل و خارج [باستان و گذشته]

— از سرمودابه و کاووس شاه پرنیان سرخ رنگی را برمی‌دارند، و آنها همچنان نشسته بر تخت، تخت‌هاشان از هم دور می‌شود. تخت کاووس شاه به سیاوش می‌رسد و او به پدرشادباش می‌گوید. کاووس در جام زرینی که به دست دارد گلی می‌اندازد و به او می‌دهد تا چون پیشکشی به سودابه برساند. سیاوش می‌رود؛ سودابه که دیگر بر تخت نیست جام را می‌گیرد، گل را به سیاوش می‌دهد و گردوی عاشقانه می‌گردد و از شراب جام اندکی به تنپوش وی می‌پاشد. سیاوش می‌گریزد، و همان دم با جامه‌ی آلوده روبروی کاووس است که به دیدن رنگ شراب بر جامه و گل در دست او رنگ از چهره‌اش می‌پرد. زنانی بر سر می‌زنند. آن میان سودابه نالان جامه می‌درد. سیاوش باید ثابت کند گناه از او نیست.

— در میدانچه فردوسی می‌نگردد؛ راوی می‌گردد و می‌گوید؛ صدایش را نمی‌شنویم. تماشاگران همه گوشند.

— کسانی دو سر پارچه‌های سرخ رنگ و درازی را گرفته اند و موج می‌دهند،

به معنی آتش. سیاوش از آتش می گذرد. آن سوی آتش جریره ی تنگ چشم را می بیند و دست کمک به سوی او می برد؛ ولی افراسیاب شاه میان آن دو می ایستد. سیاوش به پشت مر می نگیرد که سودابه از دوری وی می نالد، اما ناگهان کاووس شاه میان آن دو می ایستد. سیاوش دوباره به روبرو می نگیرد؛ این بار فرنگیس تنگ چشم است که به سوی او می دود ولی افراسیاب با دو شمشیر به دو دست میان آن دو پیدا می شود. فرنگیس از او می گذرد، و حالا دو تن تشت خونی را آرام بر زمین می ریزند. سودابه، جریره و فرنگیس هر سه به همسر مانده اند. فردوسی می نگیرد؛ آتش. زنانی بر سر می زنند. سیاوش در آتش. فردوسی می نگیرد؛ سیاوش از آتش می گذرد. فردوسی ناگهان روبرو می گرداند و مراسم می دود؛ آتش!

خانه باغ. روز خارجی [گذشته]

خانه در آتش. زنانی بر سر می زنند. دختر از آتش بیرون می دود، همسر او را بیرون کشیده است و حالا از دودی که فرو خورده به سرفه می افتد. چند همسایه با دلوهای آب می کوشند خاموش کنند. دختر می کوشد چیزی بگوید و نمی تواند و گلو گرفته و بند آمده به سختی نفسی درمی آورد و خود را در آغوش مادر می اندازد. فردوسی نفس زنان می رسد؛ با نگاهی تند از تندرستی همسر و دختر مطمئن می شود و بی معطلی می رود تو. همسایه که برای توضیح خود را به او رسانده بود از هرم آتش پس می کشد. همسر ناگهان چیزی حس کرده.

همسر [ترسان به دختر] چرا گریه نمی کنی؟ حرف بزن [تکانش می دهد] حرف بزن [بیچاره] جان مادر حرف بزن! [می زند توی گوشش] چرا گریه نمی کنی؟ حرف بزن! [جیغ زنان] این دختر زبان باز نمی کند!

فردوسی با دستنویست خود و کتابها و طومارها و تصاویر بیرون می دود.
همسر نگاه کن! تو باز در خیال نامه‌ی پدرانی — [اشکریزان]
این دختر زبان باز نمی کند!

فردوسی کتابها و نوشته‌ها و دفترها را می ریزد و پیش می آید.
همسر هیچ. یک کلمه — [به دختر] جان مادر حرف بزن. [فریاد
می کند] ترا به خداوندی خدا! [به فردوسی] کاری کن!
دختر می کوشد و نمی تواند؛ خود را در آغوش پدر می اندازد. همسر پس
می کشد لرزان و خشن.

همسر خُب، تنها درمی برجاست؛ به دفتری می دهی یا به
پزشکی؟
فردوسی آه پزشک!

زن [فریاد می کشد] دروغ نگو! این دفترست که امروز برای
تو آوردند و من آخرین درم را دادم. همان نیست که
می خواستی؟ [گریان می دود و دختر را پس می گیرد] حرف
بزن مادر جان. جان مادر حرف بزن!

فردوسی گریان دور می شود؛ در زمینه دیوار، و مردمی که از سر آن می نگرند.
همسایه پیش می آید.

همسایه ما فقط یک نظر دیدیم؛ بیش از یکی دو نفر بود، و از
بددهنی چیزی کم نگذاشتند.

دیگری [می رسد؛ به همسایه] ما پراکنده ایم و آنها با هم.

دیگری [می گذرد] هیس — چند تا ایشان هنوز سر دیوارند.

فردوسی [سرگردان می گردد] وای از این نیکان ناهمراه. چرا
بددهنان زبان دراز دارند و نیکان خاموشند؟ [می غزد]
نیکان از نیکی نه دست به سنگ می برند و نه ناسزا را با

دشنام همسنگ پاسخ می گویند. آه — نیکی چه بد
است. [گریان می رود طرف همسایه] مرا وامی بده!
کار او به دوا نیست به دعاست. این از وحشت است نه
علتی در تن. به دعا خانه برو!

همسایه

[خشمگین دور می شود] من و خانه ی دورویان؟ مباد!
جائی نمی روم که هر درد که می رسد از آنجاست!
تبارنامه ی من می رسد به باد یا آتش! [گریان می رود سوی
دختر] آه جان پدر، شیرین گفتار نباید بودی کیت تلخی
به بار می آرد. [دلسوخته اشک از چهره ی ترسان دودزده ی او
پاک می کند] بگو! بگو! تا به زبان آئی شصت هزار آتش
می افروزم! اگر مرگ من ترا به گفتن می آورد می میرم!
[می غزد] کارشان با من است، چرا تو، چرا تو؟ [غزان به
دشمنان غایب] سنگ کج می زنی؛ نشان شما منم!

فردوسی

ناگهان برمی خیزد و به سوی آنان می رود که از سردیوار می نگرند.

بزنید مرا — سنگپاره و تپانچه و تازیانه های شما بر من
هیچ نیست. من شما را نستوده ام و پدران شما را از
گمنامی به درنیاوردم. من نژاد شما را که بر خاک
افتاده بود دست نگرفتم و تا سپهر نرساندم. شما را گنگ
می خواندند و من شما را از هوش و هنر سر برتیر ساختم، و
پارسی پدرانشان را که خوارترین می انگاشتند زبان
اندیشه نساختم. ترکه های شما مرا نوازش است و دوالها
پر میمرغ. من چهره ی شما را که میان توری و تازی گم
بود آشکار نکردم و سرزمین از دست رفته ی شما را به
جادوی واژه ها باز پس نگرفتم و درپای شما نیفکنم.

فردوسی

بزئید — که تیغ دشمنم گواراتریش دشنام مرحمی که
برایشان پشتم خمید و مویم به سپدی زد و دندانم ریخت
و چشم ندید و گوشم نشید.

گور [ادامه]

تصویر مردک زشت روی و همراهان. تصویر سربازان اردو که قاب بازی
می کنند یا تاس می بازند. ادامه ی صدای فردوسی —

صدای فردوسی شما که مقابر ما را می شکنید و مرده های ما را بیرون
می کشید آیا از خون منید؟ شما که دشنام و نفرین
می فرستید و بهترین زمین خدا را با سرگین و کینه
می آلائید آیا از خون منید؟

مردک زشت روی سر به زیر می اندازد. قراولی به سوی رئیس می رود و در
گوشش چیزی می گوید و دختر را نشان می دهد و گویا می گوید دختر
فردوسی است. رئیس که چیزی می خورد به سوی دختر سرخم می کند.
ادامه ی صدای فردوسی —

صدای فردوسی شما که ویران می کنید و چون باز ساختیم بازویران
می کنید آیا از خون منید؟ شما که مردگان و زندگان از
زخم زبانتان آمده نیستند آیا از خون منید؟
دختر در فناک سر برمی گرداند.

خانه. ادامه [گذشته]

همسر دختر را رها می کند و به سوی فردوسی می دود. فردوسی پس می کشد.
فردوسی نه! من تنها نیستم! رودکی با من است و دقیقی و
بوشکور و صلها مانندهایشان، و آنها که در کوهها زبان

پدران می گویند، و آن کس که سالها پس از این شما و مرا دامتان کند — [دستهای زن را می گیرد] تا آن روز که کاری نمی کردم از زخم زبانها بر آسوده بودم — [به سوی دیوار فریاد می کشد] آیا باید جامه بیرون کنم تا زخم های تنم را بنگرید؟ خون به جای اشک بر این نامه می رود! [می رود طرف دختر] این بهای گرانی است [شانه هایش را می گیرد] سخن بگو، جان پدر سخن بگو — [گریان به زانو درمی آید] چیزی بگو، دست کم ناسزائی به من، مرا بکش و چیزی بگو!

گور [ادامه]

دختر من کوشد چیزی بگوید. به زحمت لب و امی کند و تنها ضجه ای گنگ بیرون می آید. قراول برای رئیس توضیح می دهد که دختر لال است. رئیس آنچه را که می خورد دیگر نمی تواند بخورد، کمی گیج می شود، و آنرا دور می اندازد.

والی خانه. روز. داخلی [گذشته]

عامل نامه ی پاسخ به سلطان را می خواند. والی و مرد دانشمند گوش می دهند.

سلطان بداند که دنیا بدو آغاز نشده و بدو پایان نگیرد، و آنها که می آیند ما را داوری ها می کنند همان گونه که ما نیز پیشینیان خویش را داوران بودیم. و سلطان بر کناره جوئی که بسنده کرده است بر کناری و جوئی پرخاشجویان نفرستد و پندفروشان گسیل ندارد، که

عامل

هستند که گوهر نام به خواسته نفروشد، و سلطان اگر سلطان است بر سرشت خویش شهریاری کند که پادشاهی آنست، و دانشیان اگر دانشی اند در کنش خویش بنگرند که دانش آنست. گناه من نه بر سلطان نویمند و نه بر دانشوران زمان، و من این بار گناه به هیچ پشیمانی سبک نکنم که آن هر چه سنگین تر مرا خوش تر که در وی دوستی ستم بران این خاک ستمدیده است. و سلطان بداند که بنده را هیچ گناهی نیست مگر آن که تاوان هنر می دهد که هر کس به هنر سرفراز شد بی هتران بر خون وی دلیرند. چون درخت بارآور که بر آن سنگها می زنند و عرعر خوش می آساید. و بنده درختی است که از آنهمه میوه که بدوست پشت خم آورده ام و هر کسی دست فراز آورند میوه های نیکو توانند برد و با اینهمه از سنگ و تبر بداندیشان نیاسوده ام و دانم که تا چون هیمة ام نشکنند و نوزانند و بدان دلگرم نشوند رها نکنند و ندانند که این هیمة ای است که افروختش بدان سوختن! و مرا با خویش پیمانی است که سگی که پای مرا گیرد پایش نگیرم که خوی سگی رها کرده ام باز سگان و خود را نام مردمی برگزیده ام. و دانند که این بنده بیست و اند سال بر این نامه روزگار نهاده بود که سلطان خود در جهان نبود، و دانند که بنده هیچ از جهان نخواست تا گردن بدان ندهد که جهانداران چاهه اش بر سنجند، که وای بر جهانداران اگر آید که خود — ایشان را در کفه نهند...

والی دست بالا می برد که بقیه ی نامه خوانده نشود.

والی این نامه تنها سر او را بر باد نمی دهد که همه ی ما را.
سپاه سلطانی عنان به توس می گردانند و خاک توس به
توبره می برند! شایسته تر که ما حساب خویش از وی
جدا کنیم. آهای دبیر بیاید. نامه ای باید نوشت به
حضرت سلطان!

جاها و زمانهای گوناگون [باستان]

رستم دیوبه سر بر تختی و اسفندیار تاجور بر تختی با فاصله بی حرکت
نشسته اند. پشت سرشان تصویر بزرگ سیمرغ بر پرده. کنار تخت هر یک یکی
ایستاده طومار خوان که افتخارات آنها را به اشاره ی دست هر یکشان در برابر
دیگری می خوانند. پیش تخت هر کدامشان چند چاکر زانو زده اند سینی های
خوردنی و نوشیدنی در کف. طرف تخت اسفندیار سپاه او نیزه و درفش به
دست ایستاده اند و طرف تخت رستم نیز. اسفندیار دست دراز می کند و طومار
رستم را از طومارخوان وی می گیرد، می نگرد، و می درد. و این در لحظه ای
است که طومارخوان وی نیز طومار او را به سوی رستم دراز کرده است. رستم
طومار او را می گیرد و خشمگین در آتش می اندازد. اسفندیار برمی خیزد.
رستم نیز. هواداران رستم به سوی اسفندیار می روند و او با جنبانند دستی از
همان دور همه را به زمین می ریزد. حالا هواداران اسفندیار به سوی رستم
می روند و رستم با کوبیدن لگدی به زمین از همان دور همه را به زمین
می ریزد. حالا همه بر زمین ریخته اند و آن دو بر تخت های خود روبروی
هم اند. برق آسمان می پرده ی پشت را روشن می کند.

خانه باغ. روز خارجی [گذشته]

همر نشسته سر دختر را بر زانو دارد. زیر لب زمزمه می کند. برق آسمان.

همر توجان جانانم بودی — هاه هاه.

امید و ایمانم بودی — هاه هاه.

خود مهر تابانم بودی — هاه هاه.

آتش زدی — جان به فدایت ...

نمی تواند ادامه بدهد و گلویش را گرهی می بندد. فردوسی از تک اطاق بزرگ کنار افتاده ای که این روزها جای زندگی شده بیرون می رود و می نگرند؛ میان باغ بر زمینه ی خانه ی سوخته ی فرو ریخته ی پیشین، همسر سر دختر را بر زانو دارد.

همسر [ادامه می دهد] خود بی ما چون گذری تو؟

ما را نوبت چون بروی تو؟ ...

نمی تواند. می گیرد. برق آسمان.

صحرا و دامنه. روز خارجی [باستان]

برق آسمان. رستم و اسفندیار می جنگند؛ بر درفش رستم می مرغ است و بر درفش اسفندیار بالهای اورمزد. اسفندیار با گرز می کوبدش. رستم می گریزد. او در کمند می گیردش. رستم در کمند گرفتار؛ می کوشد از جا نرود — سپاهش در زمینه بر سر می زنند. اسفندیار پروزمندانه کمند را می کشد؛ در زمینه سپاهش شادمانی می کنند. هیچیک نمی توانند دیگری را از جا تکان بدهند تا ریمان می برد، و رستم به سوی کوه می گریزد. تندیس سنگی می مرغ بر کوه، که به سوی سایه اش به زمین سه جام آتش است. رستم زار بر زمین می افتد. می مرغ می نگرند. اسفندیار پای کوه می خندد؛ در زمینه سپاهش با او. رستم سر بر می دارد و می نگرند؛ تیری دو شاخه جلوی

رویش. رستم به سیمرخ می نگیرد. تیر را برمی دارد و از میان دو شاخ آن
می نگیرد. برق آسمان!
— تیر بر چشم اسفندیار می نشیند. سپاه می نگرند؛ برق آسمان. روئین تن چون
کوهی به زمین می افتد.

گور [ادامه]

رئیس چشمان خود را می مالد؛ طولانی. ناگهان سر برمی دارد و برمی خیزد.
رئیس گل! — گل!
دو قراول به سویش می دوند.

رئیس بی خبر ماندم اوغلان؛ هم همچنین نشسته آید. بپر
برسان که دخترش اینجاست! نباید ازش پرسید یا
تحویلش داد؟ — جگر نشان بده اوغلان — بپر منتظریم!
دو قراول می پرند بر دو اسب که نگهبانان آزادشان می کنند؛ و آن دومی تازند
به سوی دروازه. دختر برمی گردد و می نگیرد؛ سواران دور می شوند. دختر
برمی گردد و به خاک می نگیرد.

خانه باغ. روز. داخلی [گذشته]

برگی از شاهنامه به دست همسر بالا می آید. شمع در آن می گیرد. چشمان
دختر از پس آن می نگیرد و به یادآوری آتش ضجه می زند. زن ناگهان گریان
خاموش می کند. پرده کنار می رود و فردوسی دیده می شود. دختر ضجه زنان
از کنار او بیرون می دود. فردوسی گیج کاغذها را برمی دارد. همسر برای آن
که به گریه نزنند دور می شود و خود را بر کرسی می اندازد.

فردوسی [مرد زنی آورده] چه می کنی با سوخته خرمنی؛ یا منی!
همسر [دلش می ترکد] نگو؛ درد خودم بس است!

فردوسی [مگ] درد تو؟
همسره بیرون می نگرده؛ تصویر دختر بر سر چاه. فردوسی نیز می نگرده.
همسر نمی پرسی چرا او به شوهر نمی رود؟
فردوسی [سرگردان دور می شود] کی با دختری لال —
همسر [با خشمی فرو خورده] خودت را به نفهمی نزن!
فردوسی می ماند. حالا دختر موهایش را شانه می کند.
همسر به من حسادت می کند؛ سالهاست. [پوزخند می زند] و تو
نمی دانی! [بیزار] می گوید همسنگ پدر مردی از کجا
بیاورم؟
فردوسی همسنگ من؟
همسر [دل شکته] همسنگ صبر من! مرا نمی بینند. مرا
نمی بینند در باغ خاکستر که پانزده ساله پسر به خاک
داده ام.
فردوسی برای گفتن حرفی پیش می آید، نگاه همسر بر می گردد به سویش.
همسر نه! برای من همیشه پانزده ساله می ماند. پیری که او نیز
می گفت من کی ام؛ هیچ، در سایه ی او. پسر او، فقط
پسر او! و رفت سنگ برداشت تا کسی باشد.
فردوسی [گوئی از خوابی پریده] برای این؟ [نمی خواهد بیاور کند]
راست نیست. بر من مگیر. من نخواستم کسی باشم.
من هر چه کردم برای شما بود. برای آنان — تا چون
جوانی من شرم زبردستی نکشند، و برای تو! [گیج
می خورد] برای تو —
همسر چی شد؟
فردوسی [می ماند] آن گونه زنی، در آن گونه برزنی، نام او ایران!

همسر	این کی بود؟
فردوسی	[می غزد] ما کی هستیم؟ پریدم ما کی هستیم؛ همین! من نخواستم کسی باشم. من هرچه گفتم از ما بود. گفتم - آری - ما هم کسی هستیم! و پس از اینهمه سال [نومید به کاغذهای نیم سوخته‌ی دستش می نگرد] اینست آنچه دست مرا می گیرد! [همه را مچاله می کند] مرگ او، تنهایی او، و دل سردی تو! صدای در بود.
همسر	در؟
فردوسی	[با شمع دور می شود] این ساعتی است که او می آید.
همسر	دور می شود. فردوسی نگرانِ همسر در رفتار وی می نگرد؛ کاغذهای مچاله را می اندازد.
فردوسی	افسانه بلند است و زندگی کوتاه - [ناگاه مشت به سین می کوبد و می غزد] کوتاهش کن و همه را به زندگانی آن گیسو دراز بخش!
همسر	همسر با شمع در خانه را باز می کند؛ کسی نیست. می بندد، برمی گردد، چشم به در بر سنگی می نشیند.
همسر	دیر نکرده هنوز؛ به غروب کمی مانده.
فردوسی	فردوسی میان در و او می رسد.
فردوسی	کسی نبود. بر این در کوبه‌ای کوبیده نشد. هنوز اندکی خردم هست و گوشی برای شنیدن!
همسر	دوستم نداری.
فردوسی	دارم.
همسر	چرا شمشیر به روی عشق می کشی؟

فردوسی هاه؟

همر اگر دوستم داشتی مثل من منتظرش می ماندی!

فردوسی سرگردان از میان درو او دور می شود.

فردوسی آه، همه رهایم کنند هیچ نیست که تو رها کنی!

دختر که آهوبچه ای را بر گرده ازپله های بام بالا و پائین می بُرد، به این فغان برمی گردد و می نگیرد.

جاهای گوناگون [باستان]

— سر سیاوش بر نیزه بالا می آید؛ تاج خورشید بر تارکش.

— باران تیرها برزمینه ی آسمان توفانی.

— در تالار با لگنی می شکنند و می افتند؛ پشت آن دروزش توفانی فرود فرزند

سیاوش ایستاده است؛ با تیرها که بر جانش نشسته. به میان تالار می آید

سنگین و بی خویش. جریره ی تنگ چشم خونین جگر که مرگ پسر را به

چشم می بیند پس پس می رود و تا فریادی نکند دهان خود را می گیرد؛ او

بسیار شبیه همسر است. فرود از تیرهای بسیار خلیفه در تنش بر کف تالار

می افتد و می میرد. جریره خود را بر پیکر فرود می اندازد و خنجر او را از

کمرگاهش بیرون می کشد. ناگهان با خنجر به سوی پرستاران می رود و همه

می گریزند، و او ناگاه آتش در پرده ها می زند. پیروزمندان ایرانی که

می خواستند وارد شوند از توفان آتش پس می کشند و برخی روی

برمی گردانند که نبینند. مادر بر سر فرزند می نشیند و خنجر را آرام در دل خود

فرومی کند.

خانه باغ. عصر. خارجی + کارگاه و گذرها [گذشته]

فردوسی و دختر لال که اینک جوان سال است همسر مرده را به خاک

می سپارند. دور گلیمی را گرفته اند که پیکرا و در آنست، و به سوی گودالی می آورند که وسط باغ کنده شده. ابر آفتاب را می پوشاند.

فردوسی مادرت را بیار دختر جان؛ بانوی نیکی ندیده را.

چرخ آبنوس بر شاهکار خود پرده می کشد؛

گواه سنگدلی اش را بیار دختر جان.

مویه گران می رسند.

فردوسی آمد که چشم ها چشمه ها شود؛

آتش خاموش را بیار دختر جان!

مویه گران هی فغان هی فغان، جانِ جانِ جانِ جان

شد زمان شد زمان، ای امان ای امان.

تکخوان مرگ همسرنینی!

فردوسی [نالان] ایا ای که تو آفتابی همی

چه باشد که بر من نتابی همی!

مویه گران هی دلم هی دلم، مشکلم مشکلم

اشک غم اشک غم، حاصلم حاصلم.

تکخوان مرگ مادر نینی!

دختر دستهای خود را می گشاید با دهان گشوده به فریاد بی صدا.

فردوسی فرانک بدو گفت کای پاک دین

[می خروشد] منم سوگواری ز ایران زمین!

حالا دختر برای مادر سوگواری غریبی می کند؛ ترکیبی از آوازی و رقصی با سوز جگر، که گنگی زبان لالش آن را غریب تر کرده. آهومی نگیرد. مویه گران همراهی و زمینه سازی می کنند. از تکه خوانی تنکی و پامخ گروهی آنان، آهنگی و پتواژ سرودنی درمی آید جدا نساختی. چند نفر

در نضا کاه می پاشند، یا خشت به هم می کوبند که از آن غبار در نضا
می پراکند. صدای النگوها و خلخال‌ها، در بر خوردهای دست و تن، کمکی
به پس آرائی صوتی این مویه است.

مویه گران تو جان جانانم بودی — هاه هاه!

تو شمع سوزانم بودی — هاه هاه!

خود مهرتابانم بودی — هاه هاه!

آتش زدی — جان به فدایت!

آتش زدی — درد و بلایت!

فردوسی برمی گردد و به تصویر می نگرد.

فردوسی این مرد پیر کیت در آن سوی آینه؟

— کارگاه. فردوسی در آینه؛ وحشت زده.

فردوسی این پیر مرد کیت که همنام با من است؟ [روی

برمی گرداند و می غرد] از مرگ همه‌ی آینه‌ها پیشکش به

تست؛ دستار برافکن تا برف بینی.

— باغ

دختر و سرنگران خود بی ما چون گلری تو؟ ما را نوبت چون بروی تو؟

شد بر سر — خاک دو عالم!

شد بر سر — خاک دو عالم!

همسایه که از دیوار سرک کشیده بود، دزدانه پائین می رود. فردوسی سرگردان
و بی تاب می گردد.

فردوسی وام از که بخوام که روئرش نکنند؟ در کدام چهره

پنهانی مرگ — اگر تاخت می زنی، جان منت ارزانی؛

او را پس بده! [نمید] گله از که می کنم؟ مادرت را من

کشتم؛ اندوه شما! [خشمگین به خود] نفرین اگر می کنی

چنان کن که آماج آن من باشم!
دختر مویه گران مگذرو مگذار. هاه هاه. مگذرو مگذار. هاه هاه. مگذرو مگذار.
و مگذار—

فردوسی کاش خشت می زدم. اگر بدین می سال یک تنه پلی ساخته بودم اینک توس یکی شده بود. من خواستم بدین خشت ها که زدم این سرزمین را پلی بسازم تا یکی شود، و هیچکس در این همه سال پل توس را نساخت!

دختر مویه گران توجان جانام بودی — هاه هاه
توشمع سوزانم بودی — هاه هاه
تومهر تابانم بودی — هاه هاه

— فردوسی در گذر می رود.

فردوسی امروز تهمینه از چشمان من گریست، و دیروز زال زرد در دلم. دستم به خون چندین نامور آغشته است — [به مردی می رسد] در این شهرها که گذشتی، جایی چیزی ندیدی، شیشه ای، که با آن بشود واژه ها را بهتر دید و خواند؟

مرد عوضی گرفته ایتان پدر!

فردوسی [شرمنده دور می شود] آه — روزتاریک است یا چشم من؟ چند تنی از روبروی آیند و می گذرند و به او می خنلند. جوانکی خوشمزگی می کند.

جوانک یک کلمه از عشق بگو!

فردوسی [در خم کویچه می رود] دروغ زیبایی میان اینهمه زشتی!
[می غرزد] دیلمش؛ زنی آرزو فروش! [می ماند—
اندوهگین] آن گونه زنی، در آن گونه برزنی، نام او ایران!

[راه می افتد] نلیدی که این نامه از آن پر است؟

— باغ. سوگواری.

مگنرو مگذار هاه هاه. مگنرو مگذار هاه هاه. مگذار
و مگذار—
دختر مویه گران

— میدانچه؛ فردوسی به بالا می نگرد؛ باد در گذراست، کبوتران
می چرخند.

فردوسی چه کسی باد را در بند کرده است؟ هیچکس! پرنده اگر

باشی باز پایند دانه ای یا فریفته ی دامی، کشته به تیر
کمانداری یا لقمه ای در دهان جگر خواری؛ باد باش و
پرنده مباش! پرنده باش و آدمی مباش!

عطار [که گلاب پرمی کند] از چی حرف می زیتان استاد؟

فردوسی [چشم می بندد] با بالهای بسته نمی توان پرید.

یک صدا تو خسته ای؛ بخواب فردوسی.

وحشت زده چشم باز می کند.

— خانه باغ. به سوی گور پیش می رود، با گلابدان.

فردوسی خوابم کی برد؟ بهترین دنیا اینجا خفته. [بر گور گلاب

می باشد] — ما بر آرزوهای دیگران پا می نهیم و

نمی دانیم — [سرگردان دور می شود] خواب را چه سود چون
وی در آن نمی گذرد.

گذر روز خارجی [گذشته]

عامل به شتاب در انبوه مردم می آید.

صدای والی امروزمان از حضرت غزنه مکتوبی رسید سرا پا تحکم و

تکلف و عتاب —

— عامل و نساخ و راوی بر تختی بر بامی نشسته اند زیر سایبانی، در زمینه —
آن پائین — آمد و رفت مردمان. نساخ از روی نامه می خواند.

نساخ — که این کتابی غریب گوی است و عقلا گفته اند که
در آن خلاف عقل بسیار است. پس باید به حضور آورده
شود تا اگر چنین بود بسوزانند، وگرنه به صلوات سلطانی
مفتخر گردند.

راوی می گوید روی زانو. نساخ به درد سر از نامه برمی دارد.

نساخ وقت است؛ آری!

آن دو پریشان او را می نگرند. نساخ سر بر زیر می افکند.

نساخ خدا داند، که شعرها افزودم و کامتم، برای نجات وی؛
یا نجات کتابش.

والی خانه. روز داخلی [گذشته]

والی پیش می آید؛ نامه در دستش —

والی بگو تقصیر از خود تست فردوسی! — دیگر شاعران مدیح
می گویند و دیگران نقره می گیرند یا کنیزان زرین
کمر. آنان در سلطان ایدالله و خلیفه زیداجلاله حُسن
می بینند و تو عیب. مشکل تو خود تویی. این را به چنان
اطمئنان می گویم که بگویم این سال چهارصد است از
هجرت!

میدان کارزار + بازار چوبی توس [باستان و گذشته]

در بیابانی با آسمان آبی، میان سراپرده ها و درفش های جنگ — در نور عصر
— رستم فرخزاد سردار بریکی کرسی نشسته سپارشامه ی خود را می نویسد.

صدای فردوسی چو زین سالیان چارصد بگذرد

نبینی دگر در زمانه خرد.

ز پیمان بگرفتند و از راستی

گرامی شود کژی و کاستی.

— تصاویر سوداگران بازار از هر قبیله؛ از نگاه فردوسی که آن میان می چرخد.

دستهای دراز با کالاها که عرضه می کنند به چندین زبان فریب، غلامانی

برای فروش بر سکوها. خم کوچه ای پس می رود؛ آن ته از سر پرده ای زنی

آرزو فروش بیرون می آید و خود را نشان می دهد.

صدای فردوسی ز دهقان و از ترک و از تازیان،

نژادی پدید آید اندر میان؛

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود

سخن ها به کردار بازی بود.

— همان تصویر رستم فرخزاد؛ این بار آسمان پر از ابرهای سیاه. توفان

درفش ها را به جنبش درآورده است و اینهمه گوئی میان بازار توس است؛ با

گذرندگان و سوداگرانش. تصویر به سوی رستم فرخزاد پیش می رود.

صدای فردوسی رباید همی این از آن، آن از این؛

ز نفرین ندانند باز آفرین.

— تصویر نزدیک فردوسی که برمی گردد و می نگرد در همان حال که در بازار

می رود؛ گدائی را توانگری می زند و می راند. فردوسی رو برمی گرداند؛ چند

کشاورز شکسته ی پرنزد بازرگان خندانی سرخم کرده اند با کیسه های

دسترنجشان.

صدای فردوسی نهانی بترز آشکارا شود؛

دل مردمان سنگ خارا شود؛

برنجد یکی دیگری بر خورد؛

به داد و به بخشش کسی ننگرد.

همان تصویر رستم فرخزاد؛ آسمان خونین. درفش‌ها در توفان. برق آسمان و
دمی روشنی بر همه جا؛ تازیان تصویر را پوشانده‌اند، میانشان مرد دانشمند و
همراهان. رستم می‌نویسد.

صدای فردوسی زیان کسان از پی سود خویش

بجویند و دین اندر آرند پیش!

— فردوسی به دیواری تکیه می‌دهد و چشم می‌بندد.

صدای فردوسی مرا کاشکی این خرد نیستی،

گر آگاهی روز بد نیستی!

خانه باغ. روز. خارج و داخل [گذشته]

روز ابری باد انگیز. در خانه باغ فردوسی به ناگهان بازمی‌شود و راوی به
شتاب به درون می‌دود و پشت سرش پسرزاده‌ی کم‌سالتش؛ در همان نگاه
نخست دختر دیده می‌شود آهوبر دوش که میان پریشانی برگهای زرد شده در
باد، از نردبان پائین می‌آید. فردوسی پیش می‌دود.

راوی [سراسیمه] از خانه برو! بیا به خانه‌ی من یا جایی که

ندانند. دختر را در خانه نشان که پناه سلطان در راهند

— [به پشت سر] کجائی پسر؟ مراقب درباش — [به

فردوسی] می‌آیند و شاهنامه از خانه‌ها بیرون می‌کشند —

[به دختر] برو به خانه‌ی خویشان!

فردوسی [به دختر که نگران به گور مادر می‌نگرد] برو به خانه‌ی

خویشان!

هر دو به کارگاه می‌دوند.

راوی [می‌رود طرف صندوق] بیا، خالی اش کن. چیزهایی بده

زیرانداز کنیم — [می آورد] حصیری در زیر — [فردوسی
می دود] یا کتانی.

فردوسی [می ماند] نفرین بر موشان و مانندشان. بوریا — نه، در آن

گمان خوره است [برمی دارد] این گلیم —

راوی بدتر است وقتی که بپوسد.

فردوسی [می اندازد و می گردد] آهن زنگ می زند و پنبه آتش

می گیرد و چوب شاید پراز موربانه است.

راوی [به سوی پستوی دود] مس!

فردوسی [می گذرد] به گرو رفته!

راوی [صندوق را نشان می دهد] قفل که شد باید سنگین تر از یک

کتاب باشد — [به بیرون] خشت بیاور پسر جان؛ خشت!

فردوسی آن نیز پایدار نیست که چون فرسود همه را می اوبارد —

[به دختر که خود را رسانده] چه می گوئی دختر که

در نمی یابیم؟ — هاه، ترا در این تپنگوی کنم؟ تا

دستوشت مرا نگه داری؟ خدا نیاورد دختر جان؛ منم

سزاوار تپانگاو واپسین! آه — چرا باید آنچه را که به رنج

خود ساخته ام پنهان کنم؟ من بدان سربلندم، چرا چون

شرمگینان رفتار کنم؟ نه! تپانگاه را بهل! — نامه را بده

من!

بیرون می زنند. پریشانی برگهای پائیزی دروزش باد.

راوی گرد خانه ی نساخ نگرد، خانه ی عامل هم نشان شده،

بروبه خانه ی من که از همه خالی اش کردم — این

کلید. ما بر در چا پارخانه بیتوته می کنیم تا از خبرها

عقب نمائیم. [به دختر] برو به خانه ی خویشان!

دختر می بود و خود را بر گور مادر می اندازد؛ راوی به شتاب دستش را می گیرد و کشان کشان می آورد تا از خانه دور کند.

فردوسی [به کتاب که در دست دارد می نگیرد] من گنجی به همسایه می سپارم تا روزی بدان بازگردم. کیست که از من دریغ کند؟

راوی دست کم غلافش را عوض کن!

تصویر می رود به سوی گور همسر؛ که در باد، برگهای پائیزی بر آن مضطربند. آهو می نالد.

خانه ی همسایه. روز خارجی [گذشته]

بادی غبارانگیز و به هم زن. همسایه و فردوسی هر دو آشفته ی باد.

همسایه نه! اهل دیوان لامحاله می دانند توبه چند جا این دستنوشته پنهان می کنی — و یکی از آن اینجاست! خانه بر سرم ویران می کنند. به کسانی بسپار که با تو همدم نیستند!

فردوسی به دشمنان؟ تا به غزوه بفرستند؟ آنرا پنهان کن که در سرشان گمان سوزاندن است!

همسایه نه فردوسی! بدین جرعه خانمان من نیز خواهد سوخت. این آتش در خانه ی من نینداز!

دروازه + بیابان. روز خارجی [گذشته]

— نقاره ای فقیرانه بر سر دروازه ی توس می نالد.

— سم کوبی اسبان سپاه سلطان که چهارنعل می آیند زمین را می آشوبد و غبار برمی انگیزد.

خانه‌ی راوی. از شب به صحر. داخلی [گذشته]

فردوسی تنها؛ کتاب بر زمین در برابرش. تصویر به سوی او پیش می‌رود.
فردوسی تو سالیان کارزار می‌نوشتی سلم و تور را. اینک که
پهلوانی نیست برخیز و به میدان درآ و جنگ باز آهای
بیا پر، کمکم کن!

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می‌آیند؛ تصویر نزدیک کمان‌هاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

فردوسی سالها که توانم بود از نبرد با دیوان چامه‌ها سرودم. اینک
که پیری ام خمیده پشت، خود وزره بر تن خود راست
می‌کنم. آهای بیا پر، کمکم کن!

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می‌آیند؛ تصویر نزدیک تیغ‌هاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

فردوسی کوپال و گرزکو- شمشیر کو؟ کجا رخس است تا مرا
پای دهد؟ [می‌غرد] چه می‌ولنگی پرمرد؛ رخس مرده
است و تهمتن را تن از ناوک تیر نابرا درخته ست.
بیژنی در چاهم؛ کوچهره‌ی دل‌بند بر سرم؟ زالی ام پای
دیوار دژی سرکش؛ کجاست کمند گیسوی تا بر
کشدم؟ تا چند دیوان در چهره‌ی آدمی بر خوان خویش

نشاندم؛ هر پرنزاد دیوی شد، هر پشوتن گرگین میلادی.
این کدامین خوان است؛ به فریاد بلندش برخوان!

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می آیند؛ تصویر نزدیک کلاهخودهاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

فردوسی زره را بین؛ زنگار سالیان بروی، و تیغ شکسته، و سپر
— ساج تنور از آن ساخته اند، و چهارآینه — کفه‌های
ترازوئی! روزی درآینه می خندیدم، و امروز آینه در من
می خندد! آهای بیا پسر، کمکم کن!

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می آیند؛ تصویر نزدیک سرنیزه‌هاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

فردوسی این جان پناه نشین از خوره پراست، و این کله خود تارک
شکافته بر سر من سنگین — [درآینه می نگرد] تو که
هستی پیرمرد؛ لاف چه می زدی؟ از آنهمه مهر که
رساندی به رودابه و تهمینه و گرد آفرید گو، کدام
گوشه‌ی نگاهی اکنون دل یخ‌بسته‌ی ترا گرم می کند؟
نگاه کن؛ هوشنگ مرده است، و سیاوخش ورستم و
بیژن، و از هزار پهلوان که سرودی یکی نیست تا ترا در
پناه خود گیرد.

صدا ما - هستیم.

فردوسی رومی گرداند؛ پشت دریاچه‌ها و پنجره‌ها برزمینه‌ی شب، اماطیر
ایستاده‌اند رنگ و رورفته. گاهی به نظر گچین می‌رسند و گاهی چون
نگاره‌های دیواری و گاهی زنده.

صدا مائیم نگاره‌های سردر گرنا به

سایه‌های لرزانی، یگل به چهره مالیده؛

زخم خورده از سنگ هر کلوخ انداز

مائیم آماس کرده از نیم رگبار بر دیوار

زندانی رگه‌های یگل آب که فرومی چکد از بام؛

مایه‌ی زهر خند هر بیگانه.

مائیم رنگهای پریده، چهره‌های ترک خورده

روانهای شکسته، بر گچ ریخته از آوار؛

دست ما را بگیر فردوسی!

فردوسی [می‌خروشد] چه کسی دست مرا می‌گیرد؟ از بغداد و

غزنه می‌آیند؛ از شش دروازه! بر خیره! رگ برآورده!

آهن‌پوش!

صدا از ما نیز کاری ساخته نبود اگر هموندان ما دوستان

دشمن بودند.

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می‌آیند؛ تصویر نزدیک از زره‌هاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

فردوسی [خروشان] آهای پس کمکم کن! پسری که سالیان

پیش با دست خود در گورنهادم؛ و نماندی تا امروز
گرهی از این زره بگشائی یا چفتی از آن مچ بند، و پدر
را بنگری لفرزنده در هر گام، با چشمان تار که پیکان از
چله و تیر از نشان نمی یابد. های خیره — من پدر را تا
گوریاور بودم، چه شد که این زمان فرزندان یاری از پدر
می بُرند. کمکم کن پسر، و مرا در گور خود پناه بده!

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می آیند. تصویر نزدیک ساق بندهاشان!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

فردوسی نُخب، این باشد؛ شب نمی گذرد! اگر جنگ نمی توانم
سرودم هنوز بر لب است — [می نشیند؛ شمشیر بر زانو] از
غزنه بیایید و از بغداد، که اگر همه باشید باز پیش من
کمید — [به سختی و صدای لرزان، می کوشد به لحن بخواند]
پی افگندم — از نظم — کاخی بلند
که از باد — و باران — نیابد گزند.

بیابان. ادامه [گذشته]

سپاه سلطان می آیند؛ تصویر نزدیک از گرزهاشان! سم اسبها! دهانه‌ها!
درفش‌ها! مهمیزها! چهرک‌ها!

خانه‌ی راوی. ادامه [گذشته]

راوی شتابان و هراسان به درون می رود.

راوی چه نشسته ای استاد؛ درنگ برای چیست؟ شمشیر را
بینداز تویک تنی و آنان بسیار، واگر بجنگی این
خداینامه چه می شود؟ بگریز و آنرا دربر!

فردوسی [می غزد] بگریزم؟ در این سالیدگی؟ نه، این کار من
نیست!

راوی این کارتست! تو زندگی خود این دفتر را بخشیدی؛
حالا برای نگهداری اش کاری کن!

فردوسی به کتاب می نگرد که راوی در دستش می نهد.

راوی بهل خانه هامان را زیر و رو کنند تا تو آن را به
درمی بری؛ برو، هنوز داستانهای نامروده بسیار است! و
در جهان هستند کسانی که پشت تو باشند.

فردوسی [امیدوار] این نامه را نزد کسانی می برم که خود را در آن
می شناسند. به نام چنین کسی می کنم؛ آری، به نام
چنین کسی!

گور [ادامه]

راوی [ناگهان می غزد] هیچکس آن را نپذیرفت!

دربار مازندران. روز داخل و خارج [گذشته]

از دریچه ها دریای توفانی پیداست.

امیر نه! مرا با او در نینداز! من زیر دست وی ام، و پشت
سلطان ترک خلیفه ی بغداد است.

فردوسی [تند کتاب را ورق می زند] آیا خود را در آن شناختی؟

امیر چگونه شناسم؟ به خدا سوگند ما همه در این واژه ها

پدائیم. با اینهمه من خود را انکار می کنم تا شوکتی بر
جای بماند و سرم برگردد!
فردوسی به خدا سوگند آنان که در این نامه اند شما نیستید؛ و من
دری به جای دری کوبیدم.
با کتاب دور می شود.

امیر سرخود را به سنگ مکوب فردوسی! جنگ با غزنه
شوخی نیست. سپاهی ساخته اند از جهالت و فولاد؛
جهالت سرتا پا مسلح است فردوسی!
— خیزابه ای به سنگ می کوبد.

دربار طبرستان. روز خارج و داخل [گذشته]
از دریاچه ها جنگل سرخ باد زده پداست. تصویر در راهروها پیش می رود تا
برسد به امیر. از همان آغاز صدای او را از دور می شنویم.
امیر آیا من سنگم که سکوت را نمی شنود؟ نه، من در
سکوت چیزها می شنوم فردوسی. از بسیار دور توفانی به
سوی تو می آید و تو گستاخ ایستاده ای! [نامه ای را نشان
می دهد] او ترا خواسته! نیک ترین خدمت ما به تو اینست
که ترا نلیله باشیم!

فردوسی کتاب را به هم می کوبد و می بندد. امیرزاده می گذرد.
امیرزاده بسیارند آزمند و نیازمند. تو کدایی؟
وزیر [می گذرد] بگومن پی گجی هستم!
فردوسی گج من بی نیازی است!
امیر دفتری با شماست از جنگنامه ها و گج نامه ها و هرچه
داد و بی داد کز تبار ما برخاست. این دفتر به نام سلطان

کن تا من ترا وساطت کنم.

امیرزاده
فردوسی
[می گذرد] بدین کار آشتی محکم می کنی پدر!
آه، من راه کج آمده‌ام. همه جا سلطان ترکند بر هر
تخت، و نشان خلیفه برگردن! بیداد از ترک و تازی
نیست تا بر خود چنین بیداد می کنیم. [می غزد] سلطان
کیست و خلیفه؟ چرا تاراجگران سرزمینم را ستایش
کنم؟

راه می افتد که برود؛ هر کسی دمی سرراهش دیده می شود و او می گذرد.

امیر
وزیر
امیرزاده
تند مشو. چرا خانه در راه باد می سازی؟
ماه خرمن کرده — سگها خود را به زیر سایبان
می کشند. بی گمان باد سخت در پیش است.
از توفان کناره کن. سرپناهی بجوی، که تا بنگری تویی
و بادِ جادوگر!

امیر
فردوسی
بنیوش و بهل که مردی راه شناس با تو بیاید.
تا مرا کجا برد؟ به کدام بیراهه؟ من بدین همه سال اگر
راه خویش نشناسم همان به که از جهان گم بادم.

امیر
[رفتن او را می نگیرد] آری، دیر نیست که گمی در این
خراب آباد — [به آسمان می نگرد] در این باد.

بیابان. هوای تیره. خارجی [گذشته]

باد در خرمن خاکستر؛ فردوسی در باد.

فردوسی
باد، باد، باد

اگر سرمستی از پروزی، پس مویه چیست باد؟
با اینهمه دیوهای خشم که در آستین تست

از باد کمتری پیش یک تنه مردی سپلموی
کز نشی که ش می شکنی ناتوان تراست.
من اگر بشکنم جهانی می شکند باد!
برق آسمان، روشنی و تاریکی. اشباح سپاهیان در توفان گاه پیدا و گاهی
پنهان.

فردوسی کران تا کران، چه می توفی، با اینهمه باد پیکران؟

تاتار در تواند - بلین تیرهای تار؟
و شما تیرگان ترس آور، چه اید اگر سپاه سلطان نیستید؟
چئی تو که کولاک می کنی بر خاک؛
قهقه دیو سر سپیدی، هل هل لاف پوروقاصی؟
شما تنگ دیدگان را دریده چشمی از چیست؟
دیو باد دیوانه؛ افسار گسته تومن جنگاوران تازیکی؟
مانده در تاریکی؟

برق آسمان نمی. روشنی و تاریکی. دیوزنان خنده زنان پدیدار و ناپدید
می شوند.

فردوسی باد، باد، باد

با روزه های سگی آبتن، بر پای من چه می پیچی باد.
از من بگرد همه جا گرد روسپی؛
که موی پنبه نکرده می برای بازی باد.
این فریب پیچ پیچی هرزه خند را
در گوش من چه می پائی باد؟
گیرم که پرهن از تنم بر بائی؛
یک خریدار هم نداری باد!

برق آسمان نمی. روشنی و تاریکی. سایه های فاتحان بیگانه پدیدار و ناپدید

می شوند.

فردوسی

ای خانه ات مباد آباد؛ خاک در دیدگان من می پاشی؟
خاک گور کدام دشمن خوست، بر منش می انگیزی!
ضحاک ماردوش، افراسیاب گجسته، اسکندر پلید؟
مزدور ستمگرانی باد؛ بادپای ارزان مزد!
باد پانندان کینه کش، پتیاره!
که در چشم ما وزیدی در جنگ نهاوند!
که کاووس کی را از آسمان فرو افکندی که بر بال
چهار شاهین می راند!
که دریا را بیاشفتی، که بر آن سپاه ایران پلی میان
دو گیهان می ساخت!
برق آسمان می؛ روشنی و تاریکی، سایه ی دروازه ی شهری در پیش؛ گاهی
هست گاهی نیست.

فردوسی

باد خانه به دوش — همچو من — به هر خانه در زده!
شب کوشِ راهزن، که از دیوار می روی به هر خانه سر
زده!
راه بند یاوه خند، تا کی و چند
تسازمانه ی بیداد می زنی، گریبان برای چه باج
می گیری، در پی چه ای؟
در جهان بیشتر از هیچم نیست!
در پی این نامه ای — بیا [پاره می کند] آنرا از سلطان به در
بر!
[برگ برگ به باد می دهد]
آن را کسی نخواست. آن را کسی نخواست.

این بود سالهای من!

میدانی در تومس. روز. خارجی [گذشته]

میدان خالی است. باد و غبار می گذرد. با باز شدن دریچه‌ی چوبی بالاخانه‌ای آن پائین میان میدان فردوسی دیده می شود؛ بی حرکت ایستاده و بر زمین خیره. زنی که دریچه را گشوده به بالا می نگرند؛ هوای تیره باز می شود. با گشوده شدن در کاروانسرای آن سوی میدان بار دیگر فردوسی دیده می شود میان میدان ایستاده و بر خود خمیده. گذرها خالی؛ در آنها باد می گذرد. در کاروانسرا و گذرها، چند چارپای باری برزانوشته اند، و گوئی در انتظار بوده اند توفان بگذرد. سگ از لانه و مرغ از جا بیرون می آیند؛ هر کسی از زیر سقفی. از چند گوشه کسانی به این پر غبار پوش نزدیک می شوند که از توفان کبود است و لرزان، و چشم از زمین بر نمی دارد.

مرد دو عجیب است زنده ماندیتان. بادی که سپاه سلطان را

تاراند چگونه ترا رد داد؟

فردوسی سپاه سلطان؟

مرد دو کسی را می جستند؛ فردوسی!

مرد یک تونمی شناسی. تونیز چون من غریبی. اشعار خوب

دارد.

فردوسی همه را پیشیزی!

کاروانسرادار [دلخور] نشینله تند می روی! هر گوشه‌ی این ملک،

باشد که داستانی از وی بشنوی؛ تا نسخه‌ها می کنند و

در میدان‌ها می خوانند و خلق بر آن جمع می شوند. این

شعرها مایه‌ی آبروی ماست. افسوس که تونمی دانی.

فردوسی کاش می دانستم.

مرد یک در شمرش آتشی است! افسوس که او را ندیده
برمی گردم. چیزکی آورده ام که شنیده بودم می خواست؛
شیشه ای برای چشمانش که با آن واژه ها را بهتر می شود
دید و خواند.

فردوسی این چه شهری است که مردمانی چنین نیک دارد؟ من
از خانه بسیار دورم.
مرد سه از کدام شهریتان؟
فردوسی نام شهرم توس بود؛ ویرانه ای با پلی شکسته میان آن.
مرد دو کم مانده بزئیمان به خنده!
فردوسی شهری که با جوانیم جوان بود و با پیری ام پیر شد؛ با
مهربانی ام مهربانی کرد، و با من ستم دید.
کاروانسرادار تو در شهر خودت هستی!
فردوسی [زمین را می بوسد] مرا اینجا به خاک بپارید.
مرد چهار صحبت مرگ می گنیتان؟
فردوسی مرگ نمی داند که به مرگ زنده ترم تا به زندگی — [زانو
می زند] دلم برای کسی تنگ است — [به آسمان می نگرد]
آه — پرنده ی جانم؛ از کبود آسمان سپید می گذری!
ردا بر سر می کشد و بر زمین آرام می گیرد. کاروانسرادار می رود ردا را کنار
می زند.

کاروانسرادار این چه شوخی است؟
مرد یک [می نگرد] شوخی نیست!
سگی روبه آسمان می نالد.

گور [ادامه]

رئیس ناگهان می‌کوبد روی زانو و از جا بلند می‌شود.

رئیس نه! من به شما گفتم ساکت، و خود ساکت نمی‌توانم
بود!

تصویر همه که وی را می‌نگرند؛ نیل پوشان یک سو، سیاه پوشان یک سو،
آهن پوشان همه جا؛ تنها دختر و کبوتران سپیدپوش روی نمی‌گردانند. تصویر
رئیس.

رئیس من در جنگ آخر سلطان بودم. و لشکر رو در گریز
داشت؛ که منادی شعری خواندن گرفت. و بدان، لشکر
به کوشش ایستاد. سلطان پرسید از کیست؟ نام او را
بردند! پس شاهنامه خواست. و دبیری که بخواندش. و
شش روز جنگ بداشت. از آن پس گفت بزرگامردا؛ که
ناسزای چنین، مرا بهتر از مدیح چاپلوسان. جنگ اگر
هست او کرد. سلطان فرمود ما به وی بد کردیم؛ در
جبران کاری باید. و بدین قسم هاء صعب خورد.

به گور تعظیم می‌کند.

ناخ [به گور تعظیم می‌کند] همیشه دیر!

همراهان مرد زشت روی خشمگین.

همراه یک من بیش از این تحمل نمی‌کنم!

برمی‌خیزد و دیگران در پی او.

مردک زشت بی من بروید!

همراهان دریافته و گیج می‌مانند.

مردک زشت با هزار طاعت آن به آتش سوخت، و این از آتش رست.

بس نیست؟ [آرام] نامم را پس بدهید!

همراه یک نامت؟
 همراه دو [نالان] از هر کس باورم می شد جز او [خشمگین] تو کی
 هستی؟
 مردک زشت نگهبان این گور!
 مردیک [حیران] شگفتا! از این سفرچه ها با خود می برم!
 همراهان دل آزرده و بی تاب راه می افتند که بروند؛ به صدای پای اسبان و
 هی هی پیک ها می مانند. پیک ها تازان نزدیک می شوند، و در پی ایشان
 دروازه بان پرترو و جوان تر دوان می رسند.
 پیک [سواره] پاسخ درگاه آمد — [نامه ای را در هوا نشان می دهد]
 دستور اینست — [سواره دور خود می چرخد] گورش زرباران
 شود!

نفس دختر در سینه گره می خورد. همراهان مرد زشت روی به یکدیگر
 می نگرند.

پیک و آن همه با گرنش پیشکش به دخترش!
 ایستادگان به احترام فرمان زانومی زنند و سرخم می کنند، و همراهان نیز
 ناچار چند قراول به اشاره ی دست رئیس می دوند سر صندوق را می گیرند و
 پیش می آورند. رئیس که زانوزده بود برمی خیزد و دست راستش را بالا
 می برد با فرمان که گرفته. دختر به گور می نگرد؛ گروهی سپاهی ناگهان
 لگد کوب گرد گور می دوند و در چشم برهم زدن نیزه ها ناپدید می شود. جلوی
 چشمان او پرندگان به پرواز درمی آیند و باران زرفرو ریختن آغاز می کند.
 دختر تلاش می کند حرف بزند و سرانجام نیم خیز صدایش را بیرون می آورد.

دختر نه!

رئیس و دیگران شگفت زده به او می نگرند؛ همه می دانند که او سالهاست
 حرف نمی زده. دختر می کوشد و سرانجام به سختی زبانش می گردد و برپا

می خیزد.

دختر نه! او گوهرنام به دینارن فروخت، چرا من وی را بدان

بفروشم؟

آنها که زرمی ریختند دست نگه می دارند.

دختر و شما اگر اندیشه ای نیک در سر دارید، پلی را بسازید

که دوبخش تومس را از هم جدا کرده.

مردک زشت روی و همراهان می نگرند.

دختر شاید تومس دوپاره شده، بار دیگری شود؛ و بدین سان،

یکی از هزار آرزوی او، برای این سرزمین هزار پاره

برآید!

همه سر بر خاک می نهند؛ سیاهپوشان، نیل پوشان، آهن پوشان. تنها دختر

است که ایستاده؛ کبوتران در تصویر می گذرند.

از این نویسنده

۴

■ نمایشنامه‌ها

سه نمایشنامه‌ی عروسکی: عروسکها - ۱۳۴۱، غروب در دیاری غریب -

۱۳۴۱، قصه‌ی ماه پنهان - ۱۳۴۲ [نویسنده ۱۳۴۲ / انتشارات نگاه ۱۳۵۷]

بهلولان اکبر می‌میرد - ۱۳۴۲ [انتشارات صائب ۱۳۴۴ / انتشارات نگاه

۱۳۵۴ و ۱۳۵۵ و ۱۳۵۵]

هشتمین سفر سندباد - ۱۳۴۳ [انتشارات جوانه ۱۳۵۰ / انتشارات روزبهان

[۱۳۵۷]

دنیای مطبوعاتی آقای اسراری - ۱۳۴۴ [انتشارات مروارید ۱۳۴۴ و ۱۳۵۵]

سلطان مار - ۱۳۴۴ [نویسنده ۱۳۴۵ / انتشارات تیرازه ۱۳۶۱ و ۱۳۶۶]

میراث و ضیافت - ۱۳۴۶ [میراث - کتاب نمایش - انتشارات جوانه

۱۳۴۶، ضیافت - پیام نوین - سال نهم ۱۳۴۶ / میراث و ضیافت،

انتشارات نگاه ۱۳۵۵].

چهار صندوق - ۱۳۴۶ [دفترهای زمانه (جنگ) ۱۳۴۶ / انتشارات روزبهان

[۱۳۵۸]

دیوان بلخ - ۱۳۴۷ [انتشارات امیرکبیر ۱۳۴۷ / انتشارات نگاه ۱۳۵۸]

- گمشدگان - ۱۳۴۸ [انتشارات پیام ۱۳۵۷]
- راه توفانی فرمان پسر فرمان از میان تاریکی - ۱۳۴۹ [کیهان سال ۱۳۵۱ /
انتشارات نیلوفر ۱۳۵۷]
- نَدبِه - ۱۳۵۶ [القبأ (جنگ)، چاپ پاریس، ۱۳۶۳]
- مرگ یزدگرد - ۱۳۵۷ [کتاب جمعه ۱۳۵۸ / انتشارات روزبهان ۱۳۵۹ /
فیلم شده ی ۱۳۶۰]
- نوشته‌های دیواری - ۱۳۵۷ [منتشر می شود]
- خاطرات هنر پیشه‌ی نقش دوم - ۱۳۶۰ [انتشارات دماوند ۱۳۶۲]
- فتحنامه‌ی کلات - ۱۳۶۱ [انتشارات دماوند - ۱۳۶۲]
- پرده‌خانه - ۱۳۶۴
- جنگنامه‌ی غلامان - ۱۳۶۷ [انتشارات عصر جدید استکهلم - ۱۳۶۸]
- فیلمنامه‌ها
- عموسیلو - ۱۳۴۹ [فیلم شده ی ۱۳۴۹]
- رگبار - ۱۳۴۹ [فیلم شده ی ۱۳۵۰]
- عبارتنها - ۱۳۴۹ [جنگ چراغ، شماره‌ی ۲، ۱۳۶۰]
- سفر - ۱۳۵۱ [فیلم شده ی ۱۳۵۱]
- غریبه و مه - ۱۳۵۱ [فیلم شده ی ۱۳۵۲]
- حقایق درباره‌ی لیلا دختر ادربس - ۱۳۵۴ [انتشارات تیراژه ۱۳۶۱ و ۱۳۶۶]
- چریکه‌ی تارا - ۱۳۵۴ [فیلم شده ی ۱۳۵۷]
- کلاغ - ۱۳۵۵ [فیلم شده ی ۱۳۵۵]
- آهو، سندر، طلحک و دیگران - ۱۳۵۵ [انتشارات نگاه ۱۳۵۶]
- قصه‌های میر کفن‌پوش - ۱۳۵۸ [انتشارات ابنکار ۱۳۶۳]

شب سمور - ۱۳۵۹ [جنگ چراغ، شماره ۱، ۱۳۶۰/ نشر عکس معاصر
 [۱۳۶۵
 اشغال - ۱۳۵۹ [جنگ چراغ، شماره ۳، ۱۳۶۱/ انتشارات روشنگران،
 [۱۳۶۸ و ۱۳۶۹
 آینه‌های روبرو - ۱۳۵۹ [انتشارات دماوند ۱۳۶۱]
 پرونده‌ی قدیمی پیرآباد - ۱۳۶۰ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]
 روز واقعه - ۱۳۶۱ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]
 داستان باور نکردنی - ۱۳۶۱
 زمین - ۱۳۶۱ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۳]
 عیارنامه - ۱۳۶۳ [نشر فاریاب ۱۳۶۴/ نشر سیمرغ ۱۳۶۵]
 پرونده‌ی قدیمی پیرآباد - ۱۳۶۳ [نشر ابتکار ۱۳۶۳]
 کفش‌های مبارک - ۱۳۶۳
 تاریخ سری سلطان در آبسکون - ۱۳۶۳ [نشر عکس معاصر ۱۳۶۵]
 باشو غربیه‌ی کوچک - ۱۳۶۴ [فیلم شده‌ی ۱۳۶۴]
 قلعه‌ی کولاک - ۱۳۶۴
 وقت دیگر شاید - ۱۳۶۴ [انتشارات ابتکار ۱۳۶۸/ فیلم شده‌ی ۱۳۶۶]
 طومار شیخ شرزین - ۱۳۶۵ [انتشارات روشنگران، ۱۳۶۸ و ۱۳۶۹]
 گیلگمش - ۱۳۶۵
 دیباچه‌ی نوین شاهنامه - ۱۳۶۵ [انتشارات روشنگران، ۱۳۶۹]
 پرده‌ی نشی - ۱۳۶۵
 آقای لیر - ۱۳۶۷
 برگ‌های گمشده از اوراق هویت یک هموطن آینده - ۱۳۶۷

سفر به شب - ۱۳۶۸

فیلم در فیلم - ۱۳۶۸

• روایت‌ها

ازدهاک - ۱۳۴۰ [پیام نوین، شماره ۱، سال ۱۳۴۵]

آرش - ۱۳۴۲ [انتشارات نیلوفر ۱۳۵۶ و ۱۳۵۶]

حقیقت و مرد دانا - ۱۳۴۹ [کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ۱۳۵۱

و ۱۳۵۴]

• پژوهش‌ها

نمایش در ژاپن، متن‌ها با داریوش آشوری و سهراب سپهری [انتشارات مجله‌ی

موسیقی ۱۳۴۲]

نمایش در ایران [نویسنده ۱۳۴۴]

نمایش در چین، با ترجمه‌ی سه متن از داریوش آشوری [انتشارات امیرکبیر

۱۳۴۹ و ۱۳۵۳]

مقالات و گفتگوها [منتشر می‌شود]

انتشارات روشنگران منتشر کرده است

«چرخدنده» (فیلمنامه)

نویسنده: ژان پل سارتر

مترجم: روشنگر داریوش

قیمت: ۳۴۵ ریال.

• • • • •

«مانس اشپربر- یک زندگی سیاسی» (هفت گفتگوسه مقاله)

مترجم: روشنگر داریوش

نایاب

• • • • •

«انقلاب مجارستان و امپریالیسم توتالیترا»

نویسنده: هانا آرنه

مترجم: کیورث خواجهویها

قیمت: ۲۰۰ ریال

• • • • •

«سیمای زن در آثار بهرام بیضایی»

(فیلمساز و فیلمنامه نویس)

نویسنده: شهلا لاهیجی

قیمت: ۵۰۰ ریال

• • • • •

«زن در جستجوی رهایی»

نویسنده: ورنر تونس

مترجم: شهلا لاهیجی — فریده عصار پور

قیمت: ۷۸۰ ریال

• • • • •

«در تبعید»

نویسنده: لیون فویشت وانگر

مترجم: روشنگ داریوش

قیمت یک دوره سه جلدی: ۳۵۰۰ ریال

• • • • •

«مارکسیسم، امپریالیسم و ملل توسعه نیافته»

نویسنده: دکتر حمید الیاسی

قیمت: ۸۰۰ ریال

• • • • •

«اشغال» (فیلمنامه)

نویسنده: بهرام بیضایی

قیمت: ۷۷۰ ریال

• • • • •

«طومار شیخ شرزین» (فیلمنامه)

نویسنده: بهرام بیضایی

قیمت: ۵۰۰ ریال

• • • • •

«سینما می تواند یک فرشته باشد»

(ویم وندرس و پاریس تگزاس)

نویسنده: صفی یزدانیان

قیمت: ۵۰۰ ریال

• • • • •

«شب دوازدهم»

(نمایشنامه)

نویسنده: ویلیام شکسپیر

مترجم: دکتر حمید الیاسی

قیمت: ۱۱۵۰ ریال

• • • • •

«تی - ام»

(دانش هوشیاری خلاق)

نویسنده: دکتر هارولد اچ بلوم فیلد

مترجم: دکتر فرخ سیف بهزاد

قیمت: ۷۰۰ ریال

• • • • •

«چگونه فرزندان خوب تربیت کنیم»

(روانشناسی رشد)

نویسنده: دکتر لیکونا

مترجم: مهدی قراچه داغی

قیمت: ۱۴۰۰ ریال

• • • • •

«یک دقیقه برای خودم»

نویسنده: دکتر امپنر جانسون

مترجم: صدیقه ابراهیمی - (فخار)

قیمت: ۵۵۰ ریال

• • • • •

«بچه های طلاق»

نویسنده: دکتر تاییر

مترجم: توراندخت تمدن (مالکی)

به انضمام گفتاری دربارهٔ وضعیت حقوقی بچه‌های طلاق در ایران به قلم

مهرانگیز کار

قیمت: ۸۵۰ ریال

• • • • •

«اساطیر خاورمیانه»

نویسنده: ساموئل هوک

مترجمان: علی اصغر بهرامی — فرنگیس مزداپور

قیمت: ۱۰۰۰ ریال

• • • • •

«بچه‌های اعتیاد»

نویسنده: مهرانگیز کار

قیمت: ۶۰۰ ریال

• • • • •

«حقوق کودک»

نگاهی به مسایل حقوقی کودکان در ایران

چاپ دوم

بانضمام کنوانسیون جهانی حقوق کودک و سخنی درباره آن

نویسنده: شیرین عبادی

قیمت: ۹۰۰ ریال

• • • • •

«روانشناسی توده‌ها»

نویسنده: گوستاو لوبون

مترجم: کیومرث خواجوی‌ها

قیمت: ۸۵۰ ریال



«کارگران خردسال»

نگاهی به مقاوله نامه‌های سازمان بین‌المللی کار و مقایسه آن با مقررات داخلی

نویسنده: شیرین عبادی

قیمت: ۵۰۰ ریال



دوستان و خوانندگان گانی که مایلند کتابهای درخواستی خود را مستقیماً از انتشارات روشنگران دریافت دارند می‌توانند قیمت کتاب را به حساب جاری ۱۳۷۶۱ - ۳۲۱ بانک تجارت شعبه تهران - زرتشت شرقی کد ۳۲۱ واریز و فتوکپی رسید آن را به آدرس تهران - صندوق پستی ۵۸۱۷ - ۱۵۸۷۵ ارسال دارند. لطفاً آدرس خود را دقیق و خوانا و با ذکر کد پستی بنویسید.

انتشارات روشنگران منتشر می‌کند

«حقوق ادبی و هنری»

[کتاب دوم از مجموعه‌ی حقوق حرفه و فن]

نویسنده: شیرین عبادی

• • • • •

«چگونه فولاد ذوب شد»

[مجموعه‌ی مقالات درباره شوروی و اروپای شرقی]

• • • • •

«ویرجینیا وولف [زندگی‌نامه]

نویسنده: کوئن تین بل

مترجم: سهیلا بسکی

• • • • •

«مدل‌های دمکراسی»

نویسنده: دیوید هلد

مترجم: عباس مخبر

• • • • •

«زنان نویسنده و ادبیات معاصر ایران»

نویسنده: شهلا لاهیجی



انتشارات
روشنگران

انتشارات روشن

۲۰۰۰ ریال